

نامیرا ۲

(بازگشت هانیل)

نویسنده : جنون

jonon-j

به ساعت نگاه کردم سه و ربع بود خسته و کلافه کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم معلوم نبود اهورا باز کجا گم و گور شده بود که صداش نمی اومد ناهار نخورده بودم و گرسنگی هم رفته بود رو اعصابم از اتاق بیرون اومدم منشی از جاش بلند شد اشاره کردم راحت باشه و دوباره نشست با اخم به سالن نگاهی کردم خیر اهورا نبود رو به منشی گفتم :

خانوم ایزدی شما مهندس حکمت و ندیدید ؟

ایزدی یه دختر ریزه میزه بود با چشمای قهوه ای روشن رو هم رفته خوشگل بود لبخندی و رد و با خوش رویی گفت :

چند دقیقه پیش رفتن ابدارخونه اما ندیدم برگردند

تشکری کردم و به سمت ابدارخونه رفتم نزدیک ابدارخونه ک شدم صدای شیر اب و میشنیدم مطمئن شدم همینجاست رفتم داخل اما از صحنه ای که دیدم مغزم هنگ کردم با دیدنم با ذوق خندیدد و گفت :

مهرداد جان من ببین چه خوبه

با بهت جلو رفتم و زدم پس سرش و گفتم :

خاک بر سرت مثلا مهندس مملکتی با لوله خودکار حباب بازی میکنی ؟

اهورا بدون توجه به من با ذوق گفت :

جان خودت داشتم تو گوگل سرچ میکردم میگفت این و اینجوری فوت کنی حلقه ای میاد بیرون

و لباسو غنچه کرد و دوباره حباب درست کرد با تاسف نگاهش کردم و گفتم :

به تو امیدی نیست دیگه تمیز کن این لب و لوچه رو یه همکار میاد ریخت
و میبینه ابرومون میره

اهورا اخم کرد لیوان و از دستش گرفتم که معترض گفت :

نمیداری دو مین خوش باشیم همش شده اجر و بتن بابا حس میکنم
حامله ام ازشون

خنده ام گرفته بود حق داشت این مدت کارامون بهم پیچیده بود گفتم :
همین چند روزه تا حامی برگرده

اهورا اخم کرد و گفت :

حامی که فعلا درگیر اون پرونده ی قتل بغل خونته اصلا وقت نداره
اخم کردم و گفتم :

مگه اون پرونده مختومه نشد ؟ گفتن پیدا نکردن طرف و

اهورا سرتکان داد و گفت :

اره مختومه شد اما انگار مسئول جدید بخش جنایی دوباره به جریان
انداختش نمیدونم چی بهش میرسه

اصلا از شنیدن این خبر خوشحال نبودم بدتر ناراحتم بودم اهورا دوباره
حباب درست کرد که گفتم :

اه اهورا نرو رو اعصابم بیا بریم به کارمون برسیم

اهورا خندید و لوله خودکار و انداخت تو سطل اشغال و گفت :

بریم بابا اه بی ذوق

و از ابدارخونه بیرون رفتیم منشی با دیدن اهورا خسته نباشید گفت و اهورا

هم خیلی با جذبه جوابش داد خنده ام گرفته بود انگار نه انگار که تا دو

دقیقه پیش داشت تو اشپزخونه حباب درست میکرد وارد اتاق شدیم در و

بستم اهورا خسته نشست رو صندلی و گفت :

این پروژه تموم بشه من یه هفته میرم مرخصی بخدا پوکیدم

مدادم و برداشتم و گفتم :

خیلی زیاد مشتاقم همراهیت کنم

اهورا با خنده گفت :

اینارو ولش کن عروسی و چه میکنی ؟

گیج پرسیدم :

عروسی ؟

اهم کرد و گفت :

منگول عروسی نگارتون دیگ نگار و ارشیا

یهو یادم افتاد گفتم :

اهااا خوب شد گفتمی ها اصلا یادم نبود چیکارش کنم میرم دیگ هر چند
که اصلا علاقه ندارم

اهورا چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

غلط کردی پاشو برو ببین دختر اینا هست یا نه

خنثی نگاهش کردم و گفتم :

منگول ارشیا و نگار فامیلن اخه چه دختری قراره اضافه بشه همه هموناییم
که بودیم

اهورا با ناامیدی مدادی که دستش بود و انداخت رو میز و گفت :

اه واسه همینه از ازدواج فامیلی خوشم نمیاد دیگ ادم قحط بود با یه دختر
دیگه ازدواج میکرد

خنده ام گرفته بود یهو یاد حرف حامی افتادم و گفتم :

کی بریم دنبال خونه ؟ حامی مثلا به منو تو سپرد

اهورا سرش را خاروند و گفت :

نمیدونم ..امروز بریم جفتمون کارمون سبکه

خطکش و گذاشتم رو کاغذ و گفتم :

اره فکر خوبیه بریم

اهورا سر تکان داد و مشغول کار شد و دیگه حرفی نزدیم ..

جلوی ساختمون دو طبقه ای توقف کرد به ظاهر اپارتمان نگاه کردم
ظاهرش که بد نبود همون طور که به ساختمون نگاه میکردم گفتم :

اهورا اینجا رو از کجا پیدا کردی ؟

اهورا کمر بندش و باز کرد و نیش خندی زد و گفت :

دست کم گرفتی ها از این اشناها زیاد دارم این کسی که قراره بیاد از
دوستای همون داییمه که رفتیم ویلاش

اخم کردم دقیقا میدونستم کجا رو میگه گفتم :

خب حالا چرا نمیاد ؟

اهورا خواست حرف بزنه که صدای زنگ موبایلش بلند شد انگار همون طرف
بود چون خیلی مودب حرف میزد :

سلام عرض شد آقای بهبهانی ...

به اطرافش نگاه کرد و گفت :

من نزدیک همون دهه ی روزنامه تو ماشینم ...بسیار عالی منتظریم ..

و قطع کرد گفتم :

چی شد ؟

گوشی و گذاشت تو جیبش و گفت :

هیچی نزدیکه داره میاد

به اپارتمان نگاه کردم گفتم :

کوچیک نیست ؟

اهورا عینک افتابیش و کمی بالاتر برد و گفت:

نه بابا این ساختمون فقط دو واحده بین واحد اول حیاطتش جلوی
ساختمونه واحد دوم که قراره بریم ببینیم میشه پشت ساختمون در ورود
خروجش هم جداست ب هم ربطی ندارن

از تعریف های اهورا خوشم اومد اگه اینجوری که میگفت باشه عالی بود
گفتم :

خوبه اینجوری حالا بذار بریم داخلش هم ببینیم امیدوارم مثل بیرونش
خوب باشه

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه یه نفر زد به شیشه ی سمت من اهورا به
سمت من نگاه کرد و بلافاصله پیاده شد و شروع به احوال پرسی کرد منم
پیاده شدم و با سر سلام کردم آقای بهبهانی یه مرد مسن قد کوتاه بود
خیلی هم خوش رو و خوش برخورد بود اهورا به من اشاره زد و گفت :
ایشون یکی از دوستان هستن یکی دیگ هم مامورितه و چند روز دیگه
برمیگرده ساری

آقای بهبهانی لبخندی زد و گفت :

بهت اعتماد دارم پسرم بیاید بهتون خونه رو نشون بدم انشالله خوشتون
میاد

اهورا به من گفت :

مهرداد تو برو بالا من در و قفل کنم پیام

باشه ای گفتم و پشت سر بهبهانی راه افتادم پیچید تو یه کوچه و گفت :

پسرم شما ماشین و میتونید از کوچه پایین هم بیارید تو پارکینگ در اصلی
واحد شما اون طرفه امروز اون طرف لوله کشی بود مجبور شدم از اینور
بهتون ادرس بدم

من فقط گوش میکردم و به اطراف نگاه میکردم مقابل یه در سفید بزرگ
ایستاد و کلید انداخت و همانطور پرسید :

پسرم جسارت نشه چیکاره اید ؟

در حالی که نگاهم به پارکینگ بود گفتم :

مهندس معمار محل کارمون یک جاست

بهبهانی لبخندی زد و گفت :

پس اقا مهندسید

لبخندی زدم و سکوت کردم بهبهانی از پله ها بالا رفت و گفت :

سمت راست پله

و به کنار پله در قهوه ای اشاره کرد و گفت :

این انباریه بیست متره نور گیر نیست اصلا یه سرویس هم ته حیاطه یه
سرویس هم داخل خونه است

و در و باز کرد خونه یه جوری به دلم نشست انگار اروم بود و برای ما که
اون اتفاقات عجیب و ترسناک و پشت سر گذاشتیم خیلی خوب بود صدای
پای اهورا و شنیدم و بلافاصله کنارم ایستاد و گفت :

چطوره ؟

گفتم :

هنوز کامل که ندیدیم ولی تا اینجا خوب بود

بهبهانی در و باز کرد و گفت :

بفرماید تو

و اجازه داد ما اول وارد بشیم خونه ی بزرگی بود رو به روی در ورودی
اشپزخونه بود سمت راست یه پنجره ی بزرگ بود که نورگیر اصلی خونه
بود و سمت چپ یه راهرو داشت داخل راهرو سمت چپ یه راهروی
کوچیکتر بود که سرویس بهداشتی و حمام بود انتهای راهرو هم سه تا اتاق
خواب بزرگ بود با رضایت به اهورا نگاه کردم و گفتم :

عالیه

اهورا هم سر تکان داد و گفت :

اره خیلی بهتر از دو تا خونه قبلیه

بهبهانی که یه گوشه سرگرم موبایلش بود اومد سمت ما و پرسید :

چیشد پسر م ؟

اهورا نگاه اجمالی به خونه کرد و گفت :

عالیه دقیقا همونطور که میخواستیم

گفتم :

خیلی وقته اینجا خالی بوده ؟

بهبهانی سرش را خاروند و گفت :

اره پسرم فک کنم دوسالی میشه کسی نیومده بود برا خرید اینجا اونم
بخاطر صاحب قبلی اینجا تازه رضایت داده فروخته بشه منم دیدم اهورا
دنبال خونه است گفتم کی بهتر از اهورا

اهانی گفتم و اهورا و بهبهانی درباره وقت محضر و این چیزها حرف میزدن
منم دیگ خسته شده بودم از واریسی اونجا ب سمت حیاط رفتم بالای پله
تو ایوون که می ایستادی تا خیابون اصلی و میدیدی از این طرف کاملاً به
حیاط اشراف داشتی خیلی حیاط قشنگی داشت درخت بید مجنون و
گل‌های بنفشه و گلدون های حیاط خیلی قشنگش کرده بود گوشه ی
راست حیاط یه الاچیق بزرگ داشت که تکمیلش میکرد صدای تشکر اهورا
و شنیدم و بلافاصله خودش اومد گفتم :

چی میگفت ؟

اهورا به حیاط نگاه کرد و گفت :

درباره موقعیت خونه توضیح میداد

با نگاه شیطونی گفت :

این همسایه بغلمون کاش دختر داشته باشه لعنتی خونه مکانه واسه
خودش

خنده ام گرفت اروم زدم پس سرش و گفتم :

ادم باش دلم برای حامی میسوزه که قراره با تو هم خونه بشه

اهورا چند تا پلک پشت هم زد و با عشوه ی دخترانه گفت :

دلشم بخواد وا

خندیدم و گفتم :

راه بیافت بریم که گشنگی دارم تلف میشم

یدفعه قیافش ناله شد و گفت :

وای اره اره بریم که دارم میمیرم از گشنگی

و زودتر از من از پله پایین رفت دنبالش رفتم گفتم :

این اقا نمیاد ؟

اهورا در و باز کرد و گفت :

نه گفت میمونه ی ذره جمع و جور کنه اینجا

اهانی گفتم

دنبالش از خونه خارج شدم و با هم سوار ماشین شدیم اهورا گفت :

بریم خونه تو ؟

خنثی نگاهش کردم اهورا تو این یک ماه همه وسایل خورش و جمع کرده بود و تقریبا جایی برا موندن نداشت بخاطر همین اومده بود پیش من که هم تنها نباشم هم خودش تو اون خونه نمونه از طرفی قرارداد اون خورش هم تموم شده بود و صاحب خونه اش از بس دست بخیر بود بهش گفته بود اگه میخوای تمدید کنی باید شوفاژ و تعمیر کنی اهورا هم پناه آورده بود به من گفتم :

به نظرت خونه تو میشه موند ؟

نیش خندی زد و گفت :

نه انصافا ولی از خونه جن زده تو بهتره

بیرون و نگاه کردم و گفتم :

چیزی نمیشه بابا نترس

با کنجکاوی گفت :

مهرداد از هومن و مهدی چه خبر ؟

اهورا و حامی نمیدونستن من باهاشون در ارتباطم و طی این چند ماه همو دیدیم فک میکردن فقط در حد تلفنه ولی طی این مدت تقریبا شش هفت ماه از مهدی جنگیری و یاد گرفتم بر خلاف میلیم بود ولی دیگ واقعا لازم میشد و چند تا از قدرتهام هم تونستم بیدار کنم و هرزگاهی چند تا جنگیری هم میکردم اما خب اینا رو به حامی و اهورا نگفتم هر چی کمتر میدونستن بهتر بود گفتم :

خوبن ..چی شد یاد اونا افتادی ؟

اخم کرد و گفت :

رفتن حاجی حاجی مکه محض رضای خدا یه حالمون هم نمیپرسن

اخم کردم و گفتم :

چرت نگو خودتم میدونی که از قصد نمیان که مبادا اتفاقی دوباره بیافته به

هرحال تو انسانی اونا جن

عادل اندر سفیه نگام کرد و گفت :

تو چی هستی ؟ نکنه حیوونی ؟

تیز نگاهش کردم و گفتم :

خاک بر سر بی تربیت کنن تو دیگ باید بچت و ادب کنی

اهورا خندید و گفت :

جان تو دلم برا اون بچه میسوزه خیلی بدبخته که من باباشم

به نیم رخش نگاه کردم و گفتم :

موندم کی به تو زن میده خیلی باید بد سلیقه باشه دختره

اهورا چشم غره ای بهم رفت که خنده ام گرفت پیچید تو کوچه و با اخم

گفت :

مهرداد تو اون یارو و میبینی ؟

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم یه مرد جوونی بود جلو خونه ی من گفتم :

اره میبینم چطور ؟

نفس راحتی کشید و گفت :

از بعد اون قضیه چک میکنم ببینم همه میبنن چیزی که من میبینم یا نه
خندیدم و گفتم :

خیلی احمقی

خودشم خنده اش گرفت :

ی ذره عقل داشتیم اونم خونه ی تو به فنا داد
جلو در ایستاد و گفت :

در باز کن میارم تو ماشین رو

سر تکان دادم و پیاده شدم همینکه اومدم جلو در همون پسر جوون با
نگرانی اومد سمتم و گفت :

اقای فرجی ؟

اخم کردم و گفتم :

بله خودمم

پسر :

اقا منو اقا مهدی فرستاده اینجا دنبالتون میشه باهام بیاید ؟

یه نگاه کلی بهش کردم لباسش پاره و خاکی بود دستش خون خشک
شده بود گفتم :

برای چه کاری ؟

پسر کمی دستش و بهم مالید و گفت :

برا جنگیری

اهورا بوقی زد گفتم :

چند لحظه صبر کن

در و باز کردم و اهورا وارد حیاط شد به سمت پسره برگشتم و گفتم :

خب میفرمودید راستی اسم شریفتون؟

پسره شاید بیست سالش بود گفت :

حسینم ..راستش منو اقا مهدی فرستاد پیش شما خودش نمیتونست بیاد

تلفنی ادرس شما رو بهم داد منم سریع اومدم

ابن اخلاق مهدی رو مخ بود چرا هیچ وقت نمیگفت از قبل که یکی قراره

بیاد سر و قتم ؟

گفتم :

بفرمایید گوش میدم

صدای اهورا اومد:

نمیای تو ؟

یه جوری به منو حسین نگاه میکرد گفتم :

نه برو تو

سر تکان داد و رفت حسین گفت :

موضوع خواهرمه .. یه جوری شده ..

گفتم :

چجوری ؟

حسین نگران گفت :

غذا نمیخوره شبا با گربه اش حرف میزنه تو خواب راه میره حرفای ترسناک
میزنه

گفتم :

خب شاید مشکل روحی پیدا کرده ؟ چند سالشه ؟

حسین اخم کرد و گفت :

شونزده

گفتم :

خب سن حساسیه ..

حرفم و قطع کرد و گفت :

نه نه اصلا اینجوری نیست من خودم شنیدم داشت با گربه اش حرف میزد
تو خواب دست یه نفر و گرفته بود راه میرفت ..

کمی فکر کردم وقتی منو ساکت دید با التماس گفت :

لطفا ..

ساعت و نگاه کردم شش بود و خب طبیعتا زمستان اون موقع شب محسوب میشد ولی گفتم :

باشه صبر کن وسیله ام و بگیرم و پیام

حسین با خوشحالی چشم گفت و کنار در خونه ایستاد و منم به سرعت وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم اهورا با دیدنم تعجب کرد و گفت :

ب سلامتی کجا ؟

در حالی که کیفم و برمیداشتم گفتم :

من با این بنده خدا میرم کارش و راه میندازم برمیگردم

اهورا اخم کرد و گفت :

مگه میشناسیش ؟

گفتم :

نه یکی از اشناهای مهدیه برمیگردم

اهورا چیزی نگفت و با صدای بلند خداحافظی کردم و اومدم بیرون ک صداشو شنیدم :

با ماشین برو

کفشم و پوشیدم و گفتم :

نه وسیله داره

و در و بستم رو به حسین گفتم :

بریم

خوشحال به سمت موتور سیکلتش رفت و روشنش کرد با حسرت به ماشین
اهورا فکر کردم اما دیگ دیر بود سوار موتور شدم تو دلم گفتم تو این
هورای سرد فقط این موتور کم بود !

تا مقصد حرفی نزدیم نزدیک یه محله ی قدیمی شدیم که گفت :

خونه ما اینجاست

و به یه خونه ی خیلی قدیمی و داغون اشاره کرد ظاهرش که داد میزد
بالای پنجاه سال خونه اس جلوی خونه ایستاد و پیاده شدم با دقت به خونه
نگاه کردم و گفتم ::

خونتون خیلی قدیمیه

حسین :

خونه اقامه یعنی بابای بابام بعد فوتش ما اومدیم اینجا

وارد شدیم یه حیاط کوچک داشت به پشت بوم اشاره کرد و گفت :

اونجا اتاق خواهرمه رو ب روش اتاق منه

گفتم :

خونه خالیه ؟

حسین :

مادرم و فرستادم خونه همسایه ولی خواهرم از خونه نمیاد بیرون

به پشت بوم نگاه کردم نور کم بود گفتم :

میشه بریم بالا ؟

حسین سر تکان داد و به دنبالش راه افتادم داشتم فک میکردم مثلاً چی

میتونه باشه که صدای جیغ بلندی از بالا به گوش رسید حسین جا خورد

گفتم :

چی بود ؟

اظهار بی اطلاعی کرد خواستیم بریم بالا که برق خونه قطع شد جا خوردم

انتظارشو نداشتم نور موبایلمو روشن کردم و سعی کردم حسین و پیدا کنم

دیدم اونم نور موبایلشو روشن کرده گفتم :

خواهرت کجاست ؟

حسین اروم گفت :

طبقه ی بالا

یهو صدای دویدن از بالا اومد و صدای شکستن اومد صدای راه رفتن ب

وضوح شنیده میشد صدا هر لحظه به راه پله نزدیک میشد حسین با ترس

یه قدم عقب اومد نور انداختم به سمت پله ها صدای خنده می اومد اینقدر

فضا متشنج بود که ترسیده بودم چند ثانیه رو راه پله نور و نگه داشتم دیدم

صدا خنده داره نزدیک میشه یهو یه سایه ی سیاه دیدم کمی دقت کردم

یدفعه دیدم یه دختر چهار دست و پا از راه پله میاد پایین و با صدای بلند میخنده موهای بلندش کاملاً رو زمین کشیده میشد حسین ترسید و صدای یا خداشو شنیدم اما من دیر جنبیدم و دختره ایستاد محکم پرید روم و خوردم زمین رو سینم نشست و جیغ میزد و محکم میزد به صورتم جیغاش خیلی گوش خراش بود یاد یه دعای افتادم و شروع کردم با صدای بلند خوندن با هر ایه ای که میخوندم جیغاش بیشتر میشد و دستاش و میذاشت رو گوشاش بلندتر خوندم صدام میلرزید اما توجه نکردم دختره با یه صدای گوش خراش زیر لب لعنتی میگفت اما من ادامه داد یدفعه چنان جیغی کشید که شیشه های خونه خورد شد و خودش افتاد متوجه ی سایه ی سیاهی ک ازش بیرون اومد شدم به سرعت دعای بعدی و شروع کردم به خوندن سوره ی بعدی شدم از کنار چشمم می دیدم که سایه ی سیاه داره نزدیک حسین میشه داد زدم :

چشماتو ببند حسین

حسین که انگار مسخ شده بود ترسیده چشماشو بست سایه ی سیاه از حسین دور شد و ب سمت من می اومد با صدای لرزان ادامه دادم حس سرما میکردم یه چیز نرمی کشیده شد به صورتم مطمئن بودم همون جسم سیاهه اما جرات باز کردن چشمامو نداشتم یه لحظه چیزی حس نکردم همین که سوره تموم شد یه صدای بلند تو پیچید و تمام در ها بهم برخورد کرد و یدفعه ی چیز محکمی به بازوی من برخورد کرد و تعادل من از دست دادم و افتادم رو زمین درد بدی تو بازوم پیچیده بودم کمی بعد برق ها

وصل شد و حسین ترسیده بهم نگاه کرد و اومد سمتم و با صدای لرزان گفت :

خوبی ؟

سر تکون دادم و گفتم :

من خوبم برو پیش خواهرت

حسین مطمئن شد حالم خوبه رفت پیش خواهرش انگار چیزی یادش نبود از اتفاقات چند لحظه قبل با درد از جام بلند شدم نمیخواستم یه لحظه هم تو اون خونه بمونم تمام خونه شیشه خورده ریخته بود و چراغ تکون میخورد نفس حبس شده ام با حرص بیرون فرستادم و خودم و رو زمین ول کردم

به خودم لعنت کردم که به اصرار حسین گوش نکردم و پیاده اومدم هوا سوز سردی داشت و باد میزد تا خیابون اصلی یه ربعی راه بود دستم هنوز درد میکرد و احساس کردم لبم پاره شده اما الان فقط میخواستم برگردم خونه و یه چیزی بخورم از صبح هیچی نخورده بودم صدای پایی از پشت سرم شنیدم ترجیح دادم توجهی نکنم چون معلوم نبود چیه حس کردم یکی کنارمه از گوشه ی چشمم دیدم یه ادم بود یا حداقل من ادم میدیدمش بی توجه ادامه دادم که گفت :

علیک سلام

الان انتظار داشت من اول سلام کنم ؟ همینم مونده دنبال دردرس نیستم
دوباره گفت :

مهرداد چته ؟ با توام ؟

اخم کردم برگشتم سمتش دیدم یه موجود سفید با قد بلند و چشمهای
زرده و موهای مرتب و مردونه داره و یه بارونی بلند سیاه تنشه که پوست
سفیدش و بیشتر به رخ میکشید گفتم :

من تو رو نمیشناسم دنبال دردرس هم نیستم برو پی کارت

خندید عجیب خنده اش خوشگل بود گفت:

من همیشه گفتم تو خنگی

این جمله برام آشنا بود با بهت گفتم :

اراسموس تویی؟

دوباره خندید و گفت :

پس کیه ابله واسه چی بی توجهی میکنی ؟

با تعجب به هیبتش نگاه کردم و گفتم :

فک کردم یه جنی پری چیزی هستی نمیخوایستم بفهمه میبزمش

با مکث گفتم :

چرا این ریختی شدی ؟

و با خنده گفتم :

خوشگل شدی

اراسموس اخم کرد و گفت :

چرا مثل این ادمهای هیز حرف میزنی ؟

گفتم :

اخره اگه دختر بودی میومدم خواستگاریت

یهو چشماش اتیشی شد و گفت :

به روی تو همیشه خندید ها

خندیدم گفت :

این قیافه واقعیمه

واقعا خوشگل شده بود به عوان یه مرد ..خندیدم با جدیت گفت :

مهرداد میزنم بلند نشی ها

خنده ام و خوردم و گفتم :

خب حالا بی جنبه .. اینجا چیکار میکنی ؟

شروع به راه رفتن کرد منم کنارش راه افتادم گفت :

راجع به هانیله

اخم کردم اصلا این بحث و دوست نداشتم هنوز یادم نرفته بود داشت سر

حامی چه بلایی میآورد گفت :

چی شده ؟ پیدا شده ؟ اخ دلم میخواد بزمنش

اراسموس اخم کرد و گفت :

داری راجع به دختر عموی من حرف میزنی ها

تیز نگاهش کردم و گفتم :

داشت دوست منو میکشت حالا چی شده ؟

اراسموس :

گمشده هر چی میگردم نیست از طرفی عموم فهمیده معامله و اون دزدیده

و ..

سکوت کرد..نگاهش کردم و گفتم:

خب ؟ بقیه نداره ؟

اراسموس نگام کرد و گفت :

فهمیده هانیل عاشقت شده .

جاخوردم گفتم :

خب مگه من عاشقش شدم ؟ به من چه ؟

اراسموس خنثی نگام کرد و گفت :

احمق دنبالته

اخم کردم :

کی دنبالمه ؟

اراسموس :

عموم دنبالتہ میخواد دخلتو بیاره

با عصبانیت گفتم :

اخہ دخترش بہ من علاقہ دارہ اونم یہ طرفہ و من حتی نمیدونم کجاست بہ
من ربطی دارہ ؟ بہ واللہ اگہ بدونم دخترش کجاست خودم تحویلش میدم
من حوصلہ ی دردسر جدید ندارم اون دفعہ تونسستم نجات بدم خودمو و
اطرافیانمو دفعہ بعدی کی میدونہ چی میشہ ؟

اراسموس :

مہرداد موضوع عشق دخترش یہ طرفہ ما باید اون معاملہ و پیدا کنیم تا
بسوزونیم اگہ بیافتہ دست عموم زندگیت در خطرہ

گیج گفتم :

مگہ من نامیرا نیستم ؟

اراسموس :

ہستی .. اما تو ہم جنس مایی خب ما ہم میتونیم نابود بشیم با یہ روشہایی
...

پوزخندی زدم و گفتم :

عالیہ .. من دارم قربانی چیزی میشم کہ حتی انتخاب خودم نبودہ

اراسموس کلافه گفت :

باید هانیل و پیدا کنم اون میدونه معامله کجاست

عصبی گفتم :

مگه میدونی کجاست ؟

گفت :

نه نمیدونم برای همین گیجم سابقه نداشت اینجوری خودشو مخفی کنه
مطمئنم میدونه پدرش دنبالشه واسه همین گم و گور شده حتما یه نفر از
جاش خبر داره و براش خبر میبره ..

به سر خیابون رسیدم و گفتم :

پیداش کردی به منم خبر بده

اراسموس سر تکان داد متفکر گفت :

داره از یه طلسم خاص استفاده میکنه تا ناپدید باشه

یهو گفت :

کجا مییری؟

اینقدر سریع حرف و عوض کرد که منم سوالی نپرسیدم گفتم :

خونه

اهانی گفت . گفتم :

راستی ما از اون خونه داریم اسباب کشی میکنیم یه جا دیگ خونه
خریدیم

اراسموس اخم کرد انگار ذهنش درگیر بود گفت :

باشه میام پیشتون

باشه ای گفتم و در همان حال برای تاکسی دست بلند کردم خواستم
بپرسم هومن کجاست که دیدم جاش خالیه و رفته .. پوفی کردم و اولین
تاکسی که جلو پام ایستاد سوار شدم ..

—

ساعت حدود ده بود که رسیدم خونه هوا یه ذره سرد تر شده بود من
نمیفهمیدم این ماه لعنتی چرا تموم نمیشد اخرای اسفند بود و عوض اینکه
هوا بهاری بشه زمستونی تر میشد کلید انداختم و در باز کردم با دیدن
ماشین حامی فاتحه ی خودمو خوندم رفتم سمت سرویس بهداشتی اول
صورتمو بشورم تو اینه به خودم نگاه کردم چیزی خاصی نشده بود یه ذره
بغل لبم پاره شده بود و کبود شده بود اما دستم هنوز درد میکرد صورتم و
شستم و خشک کردم همین که در و باز کردم اهورا برگشت سمتم :

چه عجب تشریف نحست و آوردی

خسته گفتم :

علیک سلام حامی اومده ؟

در حالی که کانال تلویزیون و عوض میکرد گفت :

اره رفته دوش بگيره تازه نیم ساعته رسیده

یه نگاه دقیقی بهم کرد و گفت :

کجا بودی ؟ داغونی چرا لبِت کبوده ؟

روی مبل ولو شدم و گفتم :

هیچی یخورده کارم طول کشید و خسته ام

کاپشنم و از تنم دراورددم و اندداختم کنارم اهورا اخم کرد و گفت :

نبودی یه نفر زنگ زد خونه با تو کار داشت

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

با من ؟

گفت :

چته بهت نمیاد کسی کارت داشته باشه ؟

اخم کردم و گفتم :

حتما اشتباه گرفته چون من با کسی کاری ندارم

اهورا خندید و گفت :

از بس خری

برا مهم نبود کیه شخص مهمی شماره منو نداشت پس بیخیال ادامه دادن

بحث شدم و گفتم :

شام چی داریم ؟

اهورا در حالی تخمه میشکست گفت :

لوبیا پلو امین آورد

با خوشحالی گفتم :

افرین به امین

خندید و گفت :

مامانم داره رشوه میده که زودتر زن بگیرم

خندیدم و گفتم :

بیچاره دختر مردم

اهورا پفک و گذاشت دهنش و به تلوزیون نگاه کرد و گفت :

دلشم بخواد شوهر به این خوبی

حامی اومد از راهرو بیرون و گفت :

بدبخت دختره که دلش تو رو بخواد

خندیدم و دکمه پیرهنم و باز کردم که حامی با اخم نگام کرد خندم و

خوردم و گفتم :

سلام چطوری ؟

با همون اخم گفت :

کجا بودی مردک ؟

گفتم :

یکی از دوستای مهدی یه کاری براش پیش اومده بود رفتم کمکش دیر شد

حامی دقیق نگام کرد و گفت :

اونوقت کتک کاری کردی که اینجور لبت کبوده ؟

اهورا خندید و گفت :

استغفرالله ادم ذهنش همیشه مثبت باشه

با اخم کوسن و به سمتش پرت کردم و گفتم :

اهورا میمیری دهنت و ببندی

حامی بی تفاوت گفت :

خب حق داره منم همین فکر و کردم

گفتم :

خوردم زمین اینجوری شد منحرفا

بلند شدم و گفتم :

شماها شام خوردید؟

حامی با همون قیافه ی درهم نشست رو مبل و گفت :

نه من تازه رسیدم

به سمت اشپزخونه رفتم تا بساط شام و اماده کنم و در همان حال به کل کل اهورا و حامی گوش میدادم که سر فوتبال و سریال با هم بحث میکردن
—.

بالاخره کارای سند خونه و امضا رو حامی انجام داد و قرار بود فردا اسباب کشی کنیم اونجا اهورا که وسایلش و جمع کرده بود فقط صبح باید میرفت بار میزد که البته اونم به امین سپرده بود اما حامی هنوز یه خورده کار داشت و رفته بود خونه تا وسایلش و ببندد و منم داشتم وسایلم و جمع میکردم چون طی این مدت اون دوتا اومده بودن پیش من و وسایل خونه من کامل جمع نشده بود و اهورا امشب موند پیشم تا کمکم کنه خونه تقریبا خالی شده بود فقط یه تیکه فرش مونده بود تا شب روش بخوابیم اهورا ب اطراف نگاه کرد و گفت :

همه چیو جمع کردیم ؟

ب خونه ی خالی نگاه کردم و گفتم :

اره همه چیو برداشتم

اهورا :

مهرداد این خونه خالیش یه جوریه کاش میرفتیم خونه من یا حامی

گفتم :

نترس بابا چیزی نیست اینجا دعا اونجاست لب پنجره نمیداره اتفاقی بیافته
خیالت جمع

اهورا یه جور عجیبی نگام کرد و گفت :

احمق تو جنگیری یا من ؟

خنده ام گرفت اهورا سرش و کرد زیر پتو یه دفعه از انباری خونه ی
صدایی بلند شد فکر کردم توهم زدم بیخیال شدم اما بار دوم انگار یه چیز
محکم خورد به در انباری اهورا از زیر پتو سرش و بیرون آورد و گفت :

صدا چی بود ؟

به راهروی اتاقا نگاه کردم و گفتم :

نمیدونم ..

اهورا بلند شد و برق راهرو و زد منم چاقو ضامن دارم واز جیبم دراوردم و
گفتم :

بیا پشتم اهورا

اهورا کمی عقب تر اومد و رفتم سمت در انباری به اهورا نگاه کردم و سر
تکون داد و با شدت در انباری و باز کردم اما خالی بود اهورا برق و روشن
کرد و گفت :

چیزی نیست

با دقت نگاه کردم هیچی نبود اهورا نفس راحتی کشید و گفت :

هیچی نیست .میرم چایی بریزم

با رفتنش منم یه نگاه به انباری کردم و خواستم در و ببندم که جای یه دست روی دیوار دیدم انگار خیس بود یا گلی تازه بود انگار یه نفر اونجا بوده در و بستم و در قفل کردم و برگشتم تو حال از ترس و استرس برق راهرو و اتاق ها رو روشن گذاشتم و روی فرش نشستم اهورا با سینی چایی اومد و کنارم نشست و گفت :

چه خوبه داریم از اینجا میریم احساس خوبی ندارم
گفتم :

اره فکرشم نمیکردم این خونه اینجوری باشه
اهورا :

حالا که بخیر گذشت تموم شد
بههم نگاه کرد انگار منتظر بود من تایید کنم ولی وقتی سکوتم و دید گفت :
مهرداد تمام شده دیگ ؟
کلافه گفتم :

نمیدونم اهورا مهدی یه چیزایی گفته بههم ولی هنوز هیچی معلوم نیست
اهورا اخم کرد :
کی بهت گفت ؟
گفتم :

دیشب داشتم می اومدم دیدمش بههم یه حرفایی زد که زیاد جالب نیود

اهورا :

میدونم نم پس نمیدی بس که مارمولکی

گفتم :

بحث نگفتن نیست بحث اینه ک دلم نمیخواد شما درگیر چیزی بشید هنوز
دفعه قبل و یادم نرفته تصادف حامی ..

اهورا جدی گفت :

اون تقصیر تو نبود یه اتفاق بود

پوزخندی زدم و گفتم :

یه چیزایی هست که نگفتم تو هم نپرس

و سیگار و از جیبم دراوردم و روشنش کردم اهورا با اخم به نور سیگارم نگاه
کرد و گفت :

ب نظرم بهتره زیاد با این مهدی و هومن نچرخه

چیزی نگفتم بلند شدم و گفتم :

اشغالا کجاست ؟

اهورا دراز کشید و گفت :

تو حیاط گذاشتم

پاکت سیگارمو برداشتم و از خونه اومدم بیرون تا اشغال و بذارم دم در

سطل اشغال جلوی خونه من بود کوچه هم خلوت بود داشتم برمیگشتم تو

خونه ک انتهای کوچه سمت همون ویلای پشت خونه ام یه دختری و دیدم
ک کنار تیر برق ایستاده کمی چشمامو ریز کردم اما نتونستم صورتش و
بینم رو صورتش چیزی بود یا حداقل من اینجوری میدیدم کم کم بارون
داشت میگرفت واون دختره سر جاش ایستاده بود بی تفاوت اومدم تو خونه
و در و بستم اما نمیدونم چرا یه حسی داشتم که اون دختره داره خونه منو
می پاد خسته بودم امروز زیاد فعالیت داشتم رفتم تو خونه اهورا خوابش
برده بود منم یه بالش کنارش گذاشتم و با همون لباسهای بیرون خوابیدم ...
نیمه های شب صدای راه رفتن از اتاق شنیدم صدا واضح بود اما حس حال
اینکه برم بینم چیه و نداشتم تو جام نیم خیز شدم تا بینم چه خبره که
یهو سایه ی نفر افتاد تو راهرو اتاق ها و بلافاصله در اتاق محکم بسته شد از
صدای بسته شدن در اهورا از جا پرید و گفت :

چی بود؟

چاقومو برداشتم و گفتم :

یه نفر اونجاست

و به طرف اتاق رفتم و اروم در و باز کردم از چیزی ک میدیدم شوکه بودم
کف اتاق خیس بود و گلی ..

اهورا با تعجب به اتاق نگاه کرد و گفت :

این چیه ؟

یاد دختر سرشبی افتادم گفتم :

نمیدونم صدا راه رفتن شنیدم یکی اینجا بوده

اهورا به پنجره نگاه کرد و گفت :

پنجره بسته است

خنثی نگاهش کردم و گفتم :

اگه جن باشه نیازی به باز کردن نداره

اهوورا سرش و خاروند و گفت :

راست میگی

برگشتیم تو حال قرار شد نوبتی بیدار بمونیم اینجوری نمیشد خوابید قرار شد من اول کشیک بدم و اهورا بخوابه اما نفهمیدم چی شد که منم بعد دو ساعت خوابم برد ...

—

از صدای حرف زدن اهورا بیدار شدم داشت با حامی حرف میزد:

وسایل خونه من صبح رسیده خونه

چشمامو مالیدمو ساعت و نگاه کردم دوازده بود گفتم :

سلام

هر دو به سمتم نگاه کردن و جواب دادن رو به اهورا گفتم :

چرا بیدارم نکردی ؟

اهورا دستش و بهم مالید و گفت :

دیشب دیر خوابیدی گفتم یه ذره بیشتر بخوابی اینجام تقریبا جمع شده
حامی که وسایلیش و صبح فرستاد منم که دیشب به امین کلید دادم صبح
رفته بود بالا سر کارگرا

به اطراف خونه نگاه کردم راست میگفت دیگه چیزی نمونده بود حامی بی
اعصاب بود اینو از قیافش میشد فهمید اروم در گوش اهورا گفتم :

حامی چشه ؟

اهورا :

دیشب یه نفر دو تا کوچه بالاتر از اینجا مرده یه دختره ..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

خب ؟

اهورا ادامه داد :

جنازه دختره گم شده از اگاهی بهش زنگ زدن اینم گفته من نمیتونم
کمک کنم درگیرم پاس داده به یه نفر دیگ

گفتم :

یعنی چی جنازه اش گم شده ؟ جنازه مگه میتونه در بره ؟

اهورا :

منم نمیدونم میشناسیش که توضیح بیشتر بخوای قاطی میکنه

راست میگفت حامی هیچ وقت حرفش و دوبار تکرار نمیکرد و وقتی هم که تکرار میکرد عواقب خیلی ترسناکی داشت صدای کلافه اش اومد:

من با ماشین اسباب اثاثیه میام شما با ماشین بیاید

جفتمون فقط سر تگون دادیم جرات مخالفت نداشتیم و البته حامی هم منتظر جواب ما نمود و رفت اهورا به سمت ماشین رفت منم آخرین نگاه و به خونه انداختم از پشت پنجره پذیرایی یه نفر بهم زل زده بود داشت می اومد سمتم که در حیاط و بستم وقفل کردم و سوار ماشین شدم تو حال خودم بودم که اهورا گفت :

کلید و چیکار میکنی ؟

گفتم :

تحویل بنگاه میدم

اهورا باشه ای گفت و حرکت کرد تقریبا بیست دقیقه بعد جلو خونه ایستادیم حامی که اولین بار بود خونه رو میدید و داشت به کار کارگرا نگاه میکرد منو و اهورا هم رفتیم تو خونه تا وسایل و همون موقع جابه جا کنیم خالی کردن وسایل پنج شش ساعت وقت برد و وقتی حامی کرایه بار و حساب کرد هر سه تا خسته و کوفته نشستیم کف خونه گفتم :

نظرت چیه ؟

حامی روی یه جعبه نشست و گفت :

خوبه حداقل از محل قبلی بهتره همسایه فضول نداری

اهورا با خستگی روی موکت دراز کشید و گفت :

اره خدایی خیلی راضیم کسی کاری به کارم نداره

خندیدم و گفتم :

فقط من مزاحم نداشتم

هر دو تا بهم یه نگاه کردن که خودم ترجیح دادم خفه بشم حامی احم

ترسناکی کرد و گفت :

همین که جنازت و جمع نکردیم از تو خونت هنوز جای شکرش باقیه هنوز

از آخرین خبری که بهم دادن بیست و چهار ساعت نگذشته

ترجیح دادم ساکت باشم چون خیلی عصبی بود ایستادم و گفتم :

پاشید اینارو جا به جا کنیم فقط وسایل ریز بمونه

حامی هم بلند شد ولی اهورا همنیچور دراز کشیده بود و کولی باز درمیاورد

اتاق وسطی و من برداشتم سمت راستم اهورا بود و سمت چپ حامی همه

وسایل و جا به جا کردیم فقط چند جا جعبه برا اتاق ها موند وجعبه ی

ظرفهای اشپزخونه که دیگ مهم نبود تا خود ساعت ده شب داشتیم خونه و

مرتب میکردیم اهورا زنگ زده بود شام از بیرون برامون آوردن برعکس

بارون شدیدی هم گرفته بود و هوا خیلی سرد بود بعد از اینکه شام خوردیم

از خستگی یه گوشه هر کدوم دراز کشیدیم حامی روی کاناپه دراز کشیده

بود وگفت :

بالاخره امشب استرس خونه ی کوفتی مهرداد و ندارم

اهورا سیگارش و روشن کرد و گفت :

اخ گفתי نمیدونی دیشب چه داستانی داشتیم از شر جن و پری راحت شدیم

خنده ام گرفته بود حامی با اخم نگام کرد و گفت :

چرا نیشبت بازه مرتیکه میدونی تو اون خونه هر شب انتظار داشتم تو رو تیکه تیکه کنن؟ هرشب یکی راه میرفت بالا سرم اون انباری درب داغونت که معدنه جنه خودم دو سه دفعه دیدم یه نفر رفت توش

جا خوردم گفتم :

اینارو نمیگفتی ؟

حامی اخم ترسناکی کرد و گفت :

چون تو همینجوری توهمی هستی

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ زد اومد اهورا نیم خیز شد و گفت :

وا ساعت ده و نیم شب کیه ؟

از جابلند شدم و گفتم :

الان میفهمیم کیه

و ایفون و جواب دادم :

بله ؟

یه صدا ظریفی گفت :

میشه بیاید دم در

اخم کردم و گفتم :

شما ؟

اما صدایی نیومد ایفون و گذاشتم و کاپشنم و برداشتم حامی گفت :

کی بود ؟

گفتم :

نمیدونم گفت بیا دم در

دیگه نیاستادم ببینم چی میگن رفتم بیرون برق جلوی در و روشن کردم
بارون خیلی شدید میبارید و از پله پایین رفتم و خیس خالی شده بودم در
باز کردم کسی پشت در نبود بخاطر بارون زیاد نمیتونستم دقیق ببینم
خیابون رو اما کسی نبود اخم کردم خواستم در و ببندم که یه صدای
دخترانه گفت :

مهرداد..

جا خوردم برگشتم سمت صدا دیدم یه دختر با بارونی مشکی و یه شال
مشکی که خیس ابه با موهای پریشون جلوم ایستاده با تعجب گفتم :

ببخشید شما ؟

کمی جلوتر اومد از چهره اش ترسیدم صورتش کاملاً بی رنگ بود و سرش
شکسته بود و خون خشک شده روی پیشونیش بود سفیدی چشماش به
زرد میزد لباس کبود بود و مردمک چشماش درشت درشت بود زیر

چشم‌اش سیاه بود و خیلی لاغر بود نمیدونستم چیکار کنم یه خورده
ترسیده بودم گفتم :

فک کنم اشتباه گرفتید خانوم

اروم با صدای نازک و لرزان گفت :

تو مهردادی ..

کمی جلو رفتم و گفتم :

من شما رو میشناسم ؟ چه کمکی ازم برمیاد ؟

صداش به گوشم خیلی آشنا بود یه بوی خاصی میداد یه عطر خنک به مغزم
فشار اوردم اما اون لحظه هیچی به ذهنم نرسید که گفت :

من ...

اخم کردم سکوت کرد کلافه گفتم :

خانوم محترم ده و نیم شب اومدید در خونه ما حرفم نمیزنید متوجه اید
چه بارونی میاد ؟

اروم گفت :

من ..من...

کم کم داشتم عصبی میشدم تصمیم گرفتم بیخیال این دختره بشم و در
بندم همین که خواستم و در و بندم صدای دختره اومد که گفت :

من هانایلم ...

یه لحظه سر جام خشک شدم به گوشام شک داشتم دوباره گفت :

من دخترعموی اراسموسم ..

با عصبانیت برگشتم سمتش و از در بیرون رفتم ترسید و یه قدم عقب رفت
گفتم :

شوخی جالبی نیست ..

بههم خیره شد و گفت :

شوخی نمیکنم من هانيلم از دست بابام فرار کردم میشه ... میشه ... کمک
کنی

عصبی زدم زیر خنده و گفتم :

به تو کمک کنم ؟ تو میفهمی داری از کی کمک میخوای ؟ از کسی که
میخواستی دوستشو بکشی و جسمش و تسخیر کنی

متوجه ی سایه ی سیاهی ته کوچه شدم سرگردون بود به انتهای کوچه
نگاه کردم دوسه تا سایه بلند بودن که چنگ های بلند تیز داشتن و از
زمین فاصله داشتن بهش نگاه کردم که گفت :

خواهش میکنم بهت کمک میکنم اون معامله و پیدا کنی اونا دنبال من
بارون شدید بود و اصلا به این دختره اعتماد نداشتم اما چاره ای نداشتم
کلافه نگاهش کردم و گفتم :

به نفعته دست از پا خطا نکنی ..

سر تکون داد از جلوی در کنار رفتم و او مد داخل با بسته شدن در نفس راحتی کشید ب سمت پله ها رفتم و ب سردی گفتم :

میخوای تا صبح اینجا وایسی ؟

از پله بالا رفتم و دنبالم راه افتاد برق جلو در و خاموش نکردم با چیزهایی که سر کوچه دیدم ترجیح دادم روشن بمونه واردخونه شدم خیس خیس بودم حامی اخم کرد و گفت :

چه غلطی میکردی نیم ساعت ؟

کاپشنم و دراوردم و از جلوی در رفتم کنار اهورا در حال خوردن چایی با دیدن هانیل چایی پرید تو گلویش و شروع به سرفه کرد و با چشمهای گرد به من نگاه کرد حامی پشت به من روی کاناپه دراز کشیده بود و منو نمیدید اهورا با تعجب گفت :

مهرداد این کیه ؟

حامی با این حرف از جا بلند شد اما با دیدن هانیل جا خورد و گفت :

این کیه ؟

هانیل اروم کنارم ایستاده بود و سرش پایین بود با کلافگی گفتم :

هانیل ...

اهورا با شنیدن اسمش فقط خیره نگاهش کرد حامی اخم ترسناکی کرد و گفت :

هانیل ..

یهو گفت :

مهرداد همون دختره که تو بیمارستان بود ؟

سر تکون دادم اهورا با گیجی گفت :

ابله تو اینو ورداشتی آوردی اینجا ؟

حامی عصبانی گفت :

تو عقل نداری .. ما از خونه تو اومدیم بیرون که اجنه دنبالمون نباشن بعد تو

برداشتی اصل کاری و آوردی اینجا ؟

به هانیل که سرش پایین بود نگاه کردم تازه اهورا و حامی فقط میدونستن

دختره میخواست منو بکشه از چیزهای دیگ خبر نداشتن گفتم :

چیکارش کنم ولش کنم بره ؟دنبالشن

هانیل سرش بلند کرد و منو نگاه کرد بعد به سمت حامی و اهورا ..هر

دوشون با دیدن قیافه ی هانیل سکوت کردند اروم گفت :

سلام ..

مسخره ترین حرفی که میتونست بگه همین بود. سلام ؟ اصلا این حجم از

نفرت و دیدی و گفתי سلام ..اخه سلام ؟

حامی اخم کرد و با عصبانیت بهش نگاه کرد اهورا هم تاسف بار منو نگاه

کرد رو به هانیل به سردی گفتم :

بشین کنار بخاری گرم بشی

عجیب حرف گوش کن شده بود اروم و بی صدا نشست کنار بخاری داشتم
به این فک میکردم که چجوری اراسموس و خبر کنم مقابلش نشستم
حامی عجیب تو نخش رفته بود یه چیزی ذهنش ودرگیر کرده بود اهورا
موبایلش و برداشت و ترجیح داد به هانیل نگاه نکنه تنفرش و حس میکردم
نمیخواست باهاش حرف بزنه حامی موبایلش و برداشت از قابلیتام بود که
میتونستم حسشون و بفهمم و ذهنشون و بخونم اما ذهن حامی خالی بود یا
سعی میکرد به یه چیزی فک نکنه به هانیل نگاه کردم به سردی گفتم :
چجوری پیدام کردی ؟

هانیل بهم نگاه کرد نمیتونستم منکر این بشم که چشماش خوشگله گفت :
من دیشب اومدم خونت اما نزدیک خونت یه جن ردمو زد و مجبور شدم
فرار کنم اومدم انباری خونت اما منو پیدا کردن
اخم کردم و گفتم :

دیشب تو تو انباری بودی ؟

هانیل سر تکون داد گفتم :

باید اراسموس و خبر کنم میدونی که دنبالته

هانیل ترسید گفتم :

فک نکن بهت اعتماد دارم اصلا اعتماد ندارم حتی دلم نمیخواد یه لحظه
اینجا باشی

حس کردم بغض کرده گفت :

یه نفر از دوستانم منو پنهان کرده بود اما بابام پیداش کرد و اتیشش زد اونم
مجبور شد جای منو لو بده مجبور شدم پیام اینجا

کلافه بودم عصبی گفتم :

به من چه ربطی داره ؟ میدونی چه دردسری برام درست کردی ؟ چرا اینجا
؟

اروم گفت :

چون تو قدرتمند ترینی نمیتونی وجود منو کنارت حس کنن انرژی
نمیدارهیعنی تو میتونی کار کنی که ..

عصبی خندیدم گفتم :

توقع داری تو رو پنهان کنم ؟

بههم نگاه کرد گفتم :

همین الان اراسموس و خبر میکنم ببرت پیش پدرت منو درگیر عشق یک
طرفه ات نکن

به اهورا نگاه کردم عصبی بود هانیل سکوت کرده بود گفتم :

این جسم کیه ؟

حامی به جای هانیل گفت :

این جسم همون جنازه گم شده اس

جا خوردم اهورا با ترس و تعجب به هانیل نگاه کرد و گفت :

حامی چرت نگو

حامی عصبانی گوشیش و سمت ما گرفت و گفت :

این دختره اسمش ستاره اس دیشب مرده ..

پوزخندی زد و گفت :

البته درستش اینه که به قتل رسیده

و بعد عصبی رو به من گفت :

مهرداد دلم میخواد بزمنت صدا سگ بدی میدونی چه غلطی کردی؟ محض

رضای خدا گفتم یه شب درگیر اجنه نباشیم برداشتی کسی و آوردی اینجا

که یه چیز ازت دزدیده و میخواست بکشتت

هانیل به حامی نگاه کرد حامی ترسناک به هانیل نگاه کرد هانیل با صدای

لرزان گفت :

من اون دختره رو نکشتم من سعی کردم منصرفش کنم میخواست

خودکشی کنه

حامی پوزخندی زد گفت :

الان ما باید باور کنیم ؟

به چشمهای هانیل نگاه کردم راست میگفت تمام اتفاقاتی که برای دختره

افتاده بود از جلو چشمم رد شد گفتم :

داره راست میگه ..

حامی کلافه به من نگاه کرد اهورا با اخم به هانیل نگاه کرد و گفت :

این دختره داستان میشه برامون مهرداد جنازه ی طرف و دزدیده خطرناکه
میخواسته تو ..

یهو هانیل با جدیت گفت :

من نمیخواستم مهرداد و بکشم میخواستم فقط ..

سریع حرفش و قطع کردم و گفتم :

الان من باید ولش کنم بره ؟ اون چیزی که دنبالش بودم و دزدیده و میدونه
کجاست ..

حامی عصبی گفت :

اون کوفتی چیه که این همه دنبالشی ؟

اهورا هم منتظر به من نگاه میکرد اما من ساکت بودم چی میگفتم ؟ حامی
گفت :

مهرداد اون روی منو بالا نیار ولش کن بره این دختره رو

کلافه گفتم :

نمیشه !

حامی تقریبا داد زد :

چرا نمیشه ؟ اصلا چرا باید بیاد پیش تو ؟

هانیل به حامی نگاه کرد خوب میفهمیدم ازش خوشش نمیاد البته حامی هم ازش متنفر بود گفت :

چون اون قدرت اینو داره که پنهانم کنه

حامی عصبی خندید اهورا اخم کرد و گفت :

این خودشو نتونست از تو پنهان کنه !

صدای کوبیده شدن در حیاط اومد انگار دو سه نفر محکم خوردن به در

هانیل با ترس بهم نگاه کرد نگاهش کردم و گفتم :

پنهانت میکنم اما ...وای به حالت اینا دروغ باشه اونوقت کل قول و قراری که

با اراسموس گذاشتم و میذارم کنار و زودتر از بابات دخت و میارم

سر تکون داد از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و از تو جعبه انگشتی که

اراسموس بهم داده بود تا پنهانم کنه و برداشتم از این انگشت دو تا داشتم

که کاملاً شبیه هم بودن سنگ مشکی مربعی روی ان بود و حلقه ی

نقرهای رنگی بود از اتاق بیرون اومدم و بی میل حلقه و گرفتم سمتش و

گفتم :

اینو دستت کن و تا لحظه ای که اینجایی از دستت در نیار

حامی عصبی موبایلش و پرت کرد رو مبل و زیر لب یه چیزهایی گفت و به

سمت اتاقش رفت و در محکم بست هانیل سرش و پایین انداخت و گفت :

نمیخواستم اذیت کنم

اهورا بهش نگاه کرد و گفت :

مهرداد مطمئنی کارت درسته ؟

سرم درد گرفته بود بی حوصله گفتم :

نمیدونم اهورا فعلا این تنها راهه تا تحویلش بدم

هانیل بهم خیره شد و گفت :

منو تحویلش میدی ؟

اخم کردم و گفتم :

فکر کنم فهمیدی چقدر ازت متنفرم نه ؟

چند ثانیه تو چشمام نگاه کرد نمیتونستم ذهنش و بخاطر اون انگشتر بود

برامم مهم نبود ب چی فکر میکنه عصبی گفتم :

برو صورتت و بشور و خودت مرتب کن این شکلی تابلویی

به دستشویی اشاره کردم و بی صدا به سمت دستشویی رفت همین که در

دستشویی بست اهورا محکم زد پس سرم و گفت :

این مونده بود رو دلم از بس که تو احمق و نفهمی !

از جاش بلند شد و گفت :

از دل حامی دربیار خیلی ازت شاکیه !

اینا چه صبری داشتن که با من میساختن گفتم :

درمیارم

اهورا به سمت اتاقش رفت و در و بست هانیل از دستشویی بیرون اومد کمی
قیافش بهتر شده بود به اطراف نگاه کرد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

برو تو اتاق من بخواب

صداش و شنیدم :

تو چی ؟

نگاهش کردم و عصبی گفتم :

چرا فکر کردی با وجود تو من میخوابم ؟

چشماش بنفش شده بود هر وقت بغض میکرد چشماش خودش و بیشتر
نشون میداد گفت :

من کاری نمیکنم

پوزخندی زدم و گفتم :

یه بار گفتم بهت اعتماد ندارم

بی حوصله چشممو بستم و گفتم :

شب خوش

دیگ حضور کسی و حس نکردم رفته بود . کلافه نفسم و بیرون فرستادم
وبه در هر سه اتاق خیره شدم !

چشمام میسوخت کل دیشب تا صبح بیدار بودم و حواسم به دختره بود
چایی و دم کردم ساعت شش صبح بود دیشب تمام تلاشم و کرده بودم
اراسموس و پیدا کنم اما موفق نبودم به عنوان آخرین راه بهش اس ام اس
دادم خنده داره که به یه جن اس ام اس بدم ولی خب چاره ای نبود امروز
قصد داشتم نرم شرکت چون نمیتونستم هانیل و تو خونه تنها بذارم دیشب
برا اولین بار مجبور شدم از قدرتم استفاده کنم و رفتم شرکت وسایل کارمو
با نقشه هایی که باید تکمیل بشه با خودم اوردم

صدای حامی اومد :

تو چرا بیداری ؟

سرم و از رو میز بلند کردم نخواستم به ننگرانیش دامن بزنم گفت :

سلام ..تازه بیدار شدم

حامی اخم کرد و گفت :

چرا دروغ میبافی بهم ؟ تابلوعه بیدار بودی بخاطر این دختره ؟

چشمام و مالیدم و گفتم :

خیالم راحت نبود بهتر بود بیدار بمونم

حامی مقابلم نشست و با همون اخمای درهم به من نگاه کرد نگاه خیره اش

طول کشید به شوخی گفتم :

نکنه زیادی خوشگلم که خیره شدی بهم

حامی نیش خندی زد و گفت :

بد چیزی هم نیستی راضی میکنی

جعبه دستمال کاغذی پرت کردم طرفش و گفتم:

این نتیجه گشتن با اهوراست

یه لبخند محوی زد یهویی گفت :

مهرداد این دختره خطرناکه ببرش یه جا دیگه

گفتم :

کجا ببرمش ؟ اینجا امنه براش هر چند خوشم نمیاد کنار شماها باشه

حامی اخم کرد و گفت :

این دختره و من همون روز که داشتم تصادف میکردم دیدم این شکلی نبود

با تردید گفتم :

مگه یادت میاد ؟

گفت :

اره یادمه داشتم به تو زنگ میزدم که موبایلم پرت شد کف ماشین اومدم

بالا چشمم خورد به این دختره ..دیگه یادم نمیاد چی شد

بههم نگاه کرد دعا دعا میکردم دیگ چیزی یادش نیاد گفتم :

حتما اشتباه میکنی با تو کاری نداشت

تند نگاهم کرد و گفت :

مهرداد فک نکن بتونی با این حرفا خرم کنی یه چیزهای محوی یادمه اما
نمیدونم اینا کی اتفاق افتاده شایدم اصلا اتفاق نیافتاده توهم منه

با نگرانی گفتم :

مثل چی ؟

متفکر گفتم :

نمیدونم تو داشتی با دو نفر بحث میکردی فکر کنم مهدی با هومن بود..

عرق سرد نشست رو کمرم گفتم :

خب ؟

گفتم :

فقط همین یادمه من صداها تونو نمیشنیدم انگار یه شیشه بینمون بود ولی
بعدش همه جا روشن شد و دیدم تو و اهورا بالا سرم ایستادید

سعی کردم عادی باشم اصلا دلم نمیخواست حامی چیزی بدونه گفتم :

احتمالا بالا سرت داشتیم حرف میزدیم اونجا نیمه بیهوش بودی

حامی گیج گفتم :

ولی قبلش من داشتم باهات حرف میزدم و تو حتی منو بغل کردی

به خودم لعنت فرستادم انگار داشت یادش می اومد خواستم جواب بدم که

اهورا اومد تا حالا اینقدر از اومدن اهورا خوشحال نبودم اینجوری دیگه

حرفی زده نمیشد جواب صبح بخیر اهورا و دادیم و بلند شدم سه تا چایی
ریختم اهورا :

امروز و چیکار کنیم؟ این دختره و تنها بذاریم ؟
حامی اخم کرد و گفت :

نمیشه تنها باشه
گفتم :

من میمونم خونه چند تا طرحه که خونه کاملش میکنم
اهورا باشه ای و گفت و حامی گفت :

نقشه ها اینجاست ؟

چاییم و سر کشیدم و گفتم :

اره با خودم اوردم

اهورا با تعجب نگام کرد و گفت :

کی آوردی ؟ تو که پریروز با من اومدی چیزی همراهت نبود

چه حواسش جمع بود گفتم :

اوردم یادت نیاد

حامی از جاش بلند شد و با قاشق اروم زد تو سر اهورا و گفت :

حواس پرت پاشو بریم

و پالتو و برداشت و رفت بیرون اهورا با اعتراض گفت :

ای بابا موهام خراب شد

خنده ام گرفت گفتم :

اهورا گمشو برو حامی مثل من اینقدر اعصاب نداره

اهورا نیش خندی زد و چند بار پلک زد و گفت :

عاشق مردای با جذبه ام

زدم زیر خنده گفتم :

جرات داری جلوش بگو

دستاش و ب حالت تسلیم بلند کردو گفت :

من به گور خودم بخندم

و با عجله کیف و پالتوش و برداشت و گفت :

فعلا خانومم

چشمام گرد شد بهش نگاه کردم خندید و برام بوس فرستاد با حرص جعبه
دستمال کاغذی پرت کردم طرفش که در وبست و رفت خنده ام گرفته بود

نقشه ها رو از تو کیفم برداشتم و مشغول کامل کردنش بودم که حضور
یکی و حس کردم سرم و بلند کردم هانیل بود با لباسهایی دیشبش

اخم کردم و گفتم :

از کی اینجایی ؟

دستپاچه گفت:

تازه او مدم یعنی ده دقیقه او مدم

بی تفاوت خواستم به کارم برسم که گفت :

اراسموس و پیدا کردی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

نه هنوز نمیدونم کجاست ولی میدونم داره دنبال تو میگرده

هانیل مقابلم نشست و اروم گفت:

چرا میخوای منو تحویلش بدی ؟

مدادمو و گذاشتم رو میز و گفتم :

یه دلیل بده بهم که تحویل ندم ؟

هانیل بهم خیره شد برای بار هزارم از ذهنم گذشت که چقدر چشمای این دختره خوشگله اما یاد کاراش که می افتادم عصبی میشدم اخم کردم گفت :

من جای معامله و میدونم

گفتم :

فقط معامله نیست تو وجودت اینجا خطرناکه دلم نمیخواد کنار دوستانم

باشی مجبورم کنار بیام

بغض کرد و گف :

اما من کاری نمیکنم یعنی ..نمیتونم کاری کنم

بی تفاوت گفتم :

برام مهم نیست

چند ثانیه نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید گفت:

من جای معامله و بهت میگم

حس کردم داره گولم میزنه نیش خندی زدم و گفتم :

هستیم در خدمتت عجله ای نیست

یه جووری بود نگاهش نمیتونستم تو ذهنش نفوذ کنم گفتم :

چجووری خودت و پنهان کردی ؟ اراسموس میگفت از یه طلسم استفاده کردی

برای اولین بار لبخند زد عجیب تر اینکه به دل من نشست لبخندش از فکرش اخم کردم .

گفت:

از یه طلسم اجدادی استفاده کردم .. از اتاق پدرم دزدیدم همون شب که

فهمید معامله دست منه

پوزخندی زدم و گفتم :

طبق معمول

هانیل :

نمیخواستم بهت آسیب برسه بابام نمیتونه ردت و پیدا کنه اگه ی لحظه اون انگشتر و دربیاری راحت پیدات میکنه اون معامله بوی تو رو میده خیلی راحت میتونه پیدات کنه میخواستم ازت محافظت کنم ولی انگار تو دردرس انداختمت

گفتم :

اره متاسفانه این قضیه ی توافق مادرم و اراسموس اصلا به من ربط نداره ولی نمیدونم چرا همه اینو از چشم من میبینن

هانیل :

بابام بخاطر دختر عمه ام ناراحته میگفت رابطه ی انسان و جن درست نیست و اراسموس میدونست این قضیه رو ولی خلافتش عمل کرد دختر عموم بعد از اینکه تو رو به دنیا آورد خیلی مریض شد اون اوایل بهت شیر میداد حالش بهتر بود ولی الان زیاد خوب نیست هاتور هم که هی بابام و تحریک میکرد

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت :

میتونی ببینیش

به دستش نگاه کردم دلم نمیخواست بهش دست بزنم اخم کردم که گفت :

مگه مادرت و نمیخواهی ببینی ؟

به سردی نگاهش کردم و گفتم :

نه برام مهم نیست ..

هانیل چند ثانیه بهم خیره شد یه لبخند تلخی زد و گفت :

اهان ..

و دستش و کشید گفتم :

معامله کجاست ؟

هانیل پاهاش و جمع کرد تو بغلش و گفت :

گذاشتمش تو یه خرابه نزدیک کرمان چند شب پیشا بردمش اونجا اما نتونستم با خودم بیارمش یکی ردمو زده بود و سعی کرد بهم حمله کنه ..

خیلی دوست داشتم ازش بپرسم چیزیشم شد یا نه ولی خب فکر میکرد منم حسی دارم بهش اصلا نمیفهمیدم چرا باید برام مهم باشه که چیزیش شده یا نه

برا همین گفتم :

با اراسموس میریم دنبالش

هنوز حرفم تموم نشده بود که از تو اتاق من یه صدای بلندی اومد جا خوردم من تموم خونه رو دعا گذاشته بودم هانیل هم ترسیده به راهرو نگاه کرد دستگیره در پایین اومد و در باز شد چند ثانیه تو همون حالت موند تا اینکه یهو در باز شد انتظار داشتم یه موجود بپره بیرون اما اراسموس خیلی ریلکس اومد بیرون و پشتش هومن اومد نفسم و بیرون فرستادم و با حرص گفتم :

میمیری مثل ادم بیای ؟

هومن زد زیر خنده و اراسموس هم لبخندی زد و گفت :

هیجانش به این بود که قیافت و ترسیده ببینم

اخم کردم هومن با تعجب به هانیل نگاه کرد و گفت :

چیزه فک کنم بد موقع اومدیم

اراسموس به هومن نگاه کرد هومن با ابرو به هانیل اشاره کرد پشتش و نگاه

کرد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت :

میخوای بریم ؟ انگار بد موقع است

اخم کردم و گفتم :

نخیر اتفاقا از دیشب دنبالتم

اراسموس لبخندی زد و گفت :

اینو که میدونم ولی یه جا بودم نمیتونستم پیام

هومن اخم کرد و گفت :

مهرداد هنوز نتونستیم هانیل و پیدا کنیم

اراسموس روی مبل کنارم نشست و گفت :

معلوم نیست کجا غیبش زده

وقتی سکوت منو دید با حالت مشکوک گفت :

معمولا باید عصبانی بشی

به هانيل اشاره كردم و گفتم :

برا اينكه بيخود داريد ميگرديد رو به روتون نشسته

اراسموس با تعجب به هانيل نگاه كرد هانيل رنگش پريد و گفت :

سلام

هومن جا خورد اراسموس از جاش بلند شد به جرات ميگم چشماش رنگ
اتيش شد ميشد عصبانيت از تو چشماش ديد به سمت هانيل رفت و عصبى
گفت :

تو اينجا چه غلطى ميكنى ؟

هانيل از جاش بلند شد و ي قدم عقب رفت و گفت :

نميدونستم كجا برم

اراسموس عصبى گردنش و گرفت و بلندش كرد هومن يه قدم عقب رفت اما
من فقط نگاه ميكردم اراسموس گفت :

اومدى اينجا چه غلطى كنى ؟ ميدونى بخاطر گند زدن تو تو دردسر افتاده
؟

هانيل به سمت من نگاه كرد و گفت :

اون ميتونست منو پنهان كنه تو نميتونستى اراسموس

احساس كردم داره خفه ميشه گفتم :

بذارش زمين حرف بزنيم اينجورى نميشه

اراسموس با عصبانیت به سمتم نگاه کرد هانیل و پرت کرد رو زمین و گفت :

چرا راهش دادی اینجا ؟

اخم کردم و گفتم :

چیکار میکردم ولش میکردم ؟چند نفر دنبالش بودن خودم دیدم

اراسموس کلافه طول هال و راه میرفت گفت :

چجوری پنهانش کردی ؟ از قدرتت ..

حرفش و قطع کردم و گفتم :

انگشتر و بهش دادم تا وقتی اونو داره نمیتونن پیداش کنن

اراسموس یدفعه ایستاد وو بهم نگاه کرد هومن گیج نگام کرد و گفت :

کدوم انگشتر ؟

با تعجب گفتم :

همون که منو پنهان کرده

و دستم و بالا اوردم و بهشون نشون دادم اراسموس با تعجب به هانیل نگاه

کرد و گفت :

تو نیمه دیگه این انگشتر و دادی به هانیل ؟

ب هومن نگاه کرد هومن هم فقط نگام میکرد یهویی گفت :

خودت دادی بهش ؟

خنده ام گرفته بود گفتم :

پس کی ؟

اراسموس سکوت کرده بود هومن به خونه یهنگاهی انداخت و گفت :

تو حیاطم یه دعا بذار

باشه ای گفتم

اراسموس:

هانیل نباید اینجا باشه هر چی باشه اون یه بار سعی کرد حامی و بکشه

یهو یادم افتاد و کلافه گفتم :

مگه تو نگفتی حامی چیزی یادش نمیمونه ؟

اراسموس با اخم گفت :

اره

گفتم :

پس چرا امروز صبح یه چیزایی میگفت

اراسموس کلافه نشست رو مبل و گفت :

بخاطر حضور هانیله اون داره به یادش میاره یکی از قدرتهاشه به یاد آوردن

اتفاقات فراموش شده

به هانيل نگاه كردم اروم گفـت :

اما من كاري باهاشون ندارم يعنى نميتونم داشته باشم

اراسموس :

چرا نميتونى ؟

بهمون نگاه كرد انگار شك داشت بگه يا نه اراسموس كلافه گفـت :

حرف بزن هانيل

هانيل به من نگاه كرد و گفـت :

من زخمى شدم . چند شب پيش كه معامله و بردم كرمان يـكى بهم حمله
كرد

اراسموس نگران جلو رفت و با دقت سر تا پاى اونو نگاه كرد و گفـت :

با چى زخـميت كرده ؟ ببينم زخـمت

هانيل عقب رفت و گفـت :

تو نميتونى نجاتم بدى يعنى هيچ كس نميتونه

براى اولين بار اراسموس و نگران ميديدم گفـت :

بريم تو اتاق مهرداد ..

اما هانيل مقاومت كرد و گفـت :

من جايى نـميام ميخوام معامله و تحويلتون بدم برم

اراسموس کلافه به اون نگاه کرد

بعد به من گفت :

بعدظهر با هومن باید برید جایی

فقط سر تکون دادم قبل از اینکه چیزی بگم گفت :

از قدرتت استفاده نکن این اطراف ادمهای عموم پیدات میکنه

به هانیل اشاره کردم و گفتم :

باهاش چیکار کنم ؟

اراسموس اخم کرد و گفت :

بمونه اینجا تا بریم دنبال معامله

اخم کردم و گفتم :

نمیذارم پیش اهورا و حامی بمونه

اراسموس چند ثانیه سکوت کرد و گفت :

نمیتونه کاری کنه قدرتی نداره

با حرص گفتم :

از کجا میدونی ؟

گفت :

قبلا بهت گفتم من میتونم تشخیص بدم که قدرت داری یا نه هانیل هیچ قدرتی نداره از دست داده ...

نذاشت حرف بزنه و به سرعت ناپدید شد هومن که تا اون لحظه به هانیل نگاه میکرد گفت :

من باید برم یه سر پیش پدرم برمیگردم با هم بریم

حوصله نداشتم فقط سر تگون دادم و هومن هم رفت

به هانیل که ایستاده بود جلوی در اشپزخونه نگاه کردم و گفتم :

مثل اینکه حالا حالا ها اینجایی

اروم گفت :

معذرت میخوام

خیالم راحت شده بود که قدرتی نداره و نمیتونه آسیبی بزنه به کسی گفتم :

چیزی میخوری ؟

هانیل :

نه میل ندارم..میشه بخوابم ؟

رنگش پریده بود گفتم :

اره برو تو اتاق من استراحت کن

از قبل براش لباسهای خودمو رو تخت گذاشته بودم از همونجا گفتم :

لباسهای من رو تخته برات حاضر کردم بپوش

صدایی ازش نیومد ناراحتش بودم عجیب بود این دختره هیچ حرفی نمیزد
انگار واقعا ترسیده بود چون هیچی نمیگفت تصمیم گرفتم تا بعدظهر که
اهورا و حامی برمیگردن منم به کارام برسم ..

—

با صدای اهورا خوابم سبک شد :

هوی مردک بیدارشو

با گیجی بیدار شدم و به اهورا که با لباس بیرونی بالا سرم ایستاده بود نگاه
کردم :

چته ؟ چرا اینجوری بیدار میکنی ؟

اخماش رفت تو هم و گفت :

تو با هومن مگه قرار نداشتی ؟

جاخوردم :

تو از کجا میدونی ؟

خنثی نگاهم کرد و گفت :

پایین منتظرته داره با حامی حرف میزنه

از جا پریدم و گفتم :

این دختره ..

حرفم و قطع کرد و گفت :

تو حیاطه

اصلا به کل قضیه ی هانیل از ذهنم پریده بود کش و قوسی به تنم دادم و نشستم و گفتم :

باشه الان میرم پایین تو چرا هنوز با لباس بیرونی ؟

دکمه هاشو باز کرد و گفت :

تازه اومدیم امروز درگیر کارای شهرداری بودم

ساعت و نگاه کردم هفت بود از جام بلند شدم و گفتم :

نقشه های من تموم شد

اهورا سر تگون داد و به سمت اتاقم رفتم تا لباسم و عوض کنم نمیدونستم

تو این مدت که دارم میرم بیرون هانیل و چیکارش کنم کاپشنم و برداشتم

و از اتاق بیرون اومدم اهورا لباسش و عوض کرده بود گفتم :

من دارم میرم اگه کارم طول کشید نگران نباشید

اخم کرد و گفت :

این دختره ...

حرفش و قطع کردم :

فک نکنم ایده ی جالبی باشه باهام بیاد

نزدیک اهورا رفتم و چاقوی ضامن دارو از جیبم دراوردم و گفتم :

اهورا این چاقو و بذار تو جیبت یدونه هم به حامی بده تو کشو گذاشتم تا
نیومدم خونه از خودتون دورش نکنید

اهورا اخم کرد :

میخوای چیکارش کنی ؟

به سمت در ورودی رفتم و گفتم :

میفهمی

رو ایوون ایستادم هانیل منو دید تو الاچیق نشسته بود و ب درخت بید
مجنون نگاه میکرد اما حامی و هومن بیرون در بودن و منو ندیدن به هانیل
اشاره زدم بیاد بالا این دختره وسط زندگی من دردسر شده بود و نگرانی
اهورا و حامی هم بهم اضافه شده بود اروم اومد سمتم احساس کردم میلنگه
بهم زل زد و گفت :

با من کاری داری ؟

بی حوصله و جدی گفتم :

بیا داخل

رفت داخل منم پشت سرش وارد شدم رو به هانیل گفتم :

منو هومن میریم بیرون اما تو رو نمیتونم ببرم و خیالمم ازت جمع نیست
با دست به راهرو اشاره زدم و گفتم :

راه بیافت

اهورا با تعجب گفت :

مهرداد این دختره رو چیکار داری ؟

اخم کردم و گفتم :

حفاظت از جون شما میکنم

در اتاق و باز کردم و گفتم :

برو تو

تو چشمام نگاه کرد رنگ چشماش بنفش روشن شده بود برای هزارمین

نتونستم مستقیم نگاهش کنم بی صدا رفت تو گفتم :

در اتاق و قفل میکنم اجازه نداری بیای بیرون تا من نیومدم

اروم سر تکیه داد خواستم در و قفل کنم که گفت :

اون درخت ..

گیج نگاهش کردم :

کدوم درخت ؟

رنگ پریده بود :

اون درختی که تو حیاطه اسمش چیه ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

چیه الان میخوای درخت و تسخیر کنی یا خشکش کنی ؟

فقط نگام کرد :

بید مجنون ..

برا اولین بار یه لبخند کمرنگی دیدم رو لباش زمزمه کرد :

چه قشنگ ..

اروم گفت :

مراقب ...خودت باش

نگران من بود ؟ در و بستم و قفلش کردم و کلید و تو جیبم گذاشتم رو به
اهورا گفتم :

در و باز نمیکنید کلید دست منه

اهورا فقط باشه گفت ولی انگار از رفتارم راضی نبود ولی برام اهمیت نداشت
اون نمیدونست هانیل چه موجودی میتونست باشه دور تا دور اتاق من دعا
بود و هانیل نمیتونست کاری کنه و خیالم راحت بود از در بیرون بود گفتم :
سلام

حامی بهم نگاه کرد و گفت :

سلام

هومن هم سلام کرد رو به حامی گفتم :

هانیل تو اتاق منه در و قفل کردم و کلید و دارم میبرم هر اتفاقی افتاد در و
باز نمیکنید

حامی با اهم نگام کرد و گفت :

به نظرم خودت میدونی چه حماقتی داری میکنی نیاز نداری که من دوباره
یه چیزی بارت کنم

گفتم :

نگران نباش تو اتاق من نمیتونه کاری کنه
هومن در سکوت به من نگاه کرد گفتم :

بریم هومن

هومن با حامی دست داد و منم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم
حرکت که کرد گفتم :

حالا کجا میریم ؟

شیشه ی سمت منو داد بالا و گفت :

اسرم

با تعجب گفتم :

چرا اونجا ؟

هومن :

یه خانواده ای مشکل دارن اراسموس گفت دست تنها نباشی منم پیام

سر تکنون دادم هومن نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

مهرداد .

گفتم :

بله ؟

هومن دستی میام موهاش کشید و گفت :

این دختره هانیل

اخم کردم و گفتم :

خب ؟

با تردید گفت :

واقعا حسی بهش نداری ؟

سوال عجیبی پرسیده بود خب این سوال داشت ؟ با اخم گفت :

چرا اینو میپرسی ؟

هومن سکوت کرد گفتم :

دوسش ندارم اما این دختره هر وقت نگاهم میکنه کم میارم خوشم نمیاد

پیشم باشه ولی ناراحتم براش که اینقدر آسیب دیده و حرف نمیزنه

هومن اخم کرد :

چرا باهاش حرف نمیزنی ؟

اخم کردم :

اونوقت فک میکنه دوسش دارم

هومن دنده عوض کرد و گفت :

مهرداد اون دختر اسیب دیده اصلا خطرناک نیست کمی باهاش راه بیا

به سمتش نگاه کردم و گفتم :

تو چی میدونی ؟

گفت :

چیزی نمیدونم ولی حسم اینو میگه وقتی بهت نگاه چشماش خیلی قشنگ

میشه

یاد چشماش افتادم :

چشماش قشنگه

هومن نگاهی بهم کرد وبعد پیچید تو یه جاده خاکی ادرس دقیق و نداشت

یه پیرمردی دیدیم ایستاد تا ادرس بپرسه :

بخشید حاج اقا

پیرمرد با عصا راه میرفت ایستاد و فقط نگاهمون کرد هومن "

خونه ی حاجی الاهی کجاست ؟

پیرمرد اخم کرد و فقط ی مسیری و نشون داد و گفت :

مراقب باشید

حرکت کردیم هر چی جلوتر رفتیم مسیر جنگلی تر و تاریک تر شد به

اطراف نگاه کردم و گفتم :

هومن مطمینی درست ا.مدیم ؟

افتاد تو دست انداز و گفت :

اره بابا خودش گفت بعد قبرستون

درست وسط قبرستون بودیم واون طرف تر یه کارخونه بود هوا تاریک شده بود چون قبرستون وسط جنگل بود صداهای ترسناکی می اومد و یه خورده فضا گرفته بود رو به هومن کردم و گفتم :

هومن خونه ی این ادم کجاست ؟

سردرگم گفت :

گفت بعد قبرستون

کمی جلوتر رفتیم چراغ یه خونه رو دیدم که روشن بود گفتم :

اونه ؟

به اطراف نگاه کرد و گفت :

خونه ی دیگه ای نیست پس حتما خودش دیگه

تا حالا تو شب تو قبرستون نبودم بخاط همین فضا کمی وهم انگیز بود برام

مقابل خونه توقف کردیم و پیاده شدیم هوا سرد به خونه نگاه کردم تنها خونه منطقه بود و بعدش جنگل بود با خودم گفتم این ادم چه بختی داره که خونش اینجاست کاملا حضور موجوداتی و حس میکردم انگار از لابه لای درختا چشم ها منو نگاه میکردن رو به هومن گفتم :

من به چیزی و حس میکنم

هومن ماشین و قفل کرد و گفت :

چون تو از خودشونی بیشتر حس میکنی من فقط به چند تا چیز کوچیک
احساس میکنم اما تو فرق داره داستانت

به سمت خونه رفتیم و در زدیم پیر زن فرتوتی در و باز کرد هومن گفت :
سلام مادر حاج اقا هستن ؟

پیرزن نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت :

باید همونایی باشید که حاجی گفت میاید درسته ؟

هومن سرتکان داد پیرزن از جلوی در کنار رفت برخلاف ظاهر داغون و
قدیمیش خونه خیلی بزرگ بود و چند تا اتاق داشت تو خونه بوی نم می
اومد به پسر بچه هم کنار در نشسته بود به ماشین قدیمی دستش بود با
دیدن ما کمی ترسید و رفت تو آشپزخونه پشت دیوار منو هومن کنار
ایستاده بودیم پیرزن با لحن گرمی گفت :

بشینید سر پا نیاستید

هومن نگاهی اجمالی به خونه کرد و گفت :

حاج اقا نیستن ؟

پیرزن صداش از تو آشپزخونه اومد :

چرا مادر رفته از زیرزمین به چیزی بیاره منتظرتون بود

هنوز حرفش تموم نشده بود که در باز شد و یه آقای با پشت خمیده و کلاه سفید مکه ای وارد خونه شد با دیدن ما گفت :

زن ...زن ..

پیرزن سراسیمه از اشپزخونه اومد بیرون پیرمرد با لهجه ی شمالی اصیلی گفت :

اینا کین ؟

پیرزن با تعجب گفت :

همونایی ک گفتی میان

این بار انگار خوشحال شد با ذوق به منو هومن نگاه کرد و گفت :

اقا خدا شما رو رسونده

پلاستیک و داد به اون پیرزنه و بعد گفت :

بفرمایید بشینید

هر سه نفر نشستیم هومن هنوز تو فضای وهم انگیز خونه بود گفتم :

شما با اقا مهدی صحبت کردید ؟

پیرمرد ترسیده صداش و اوورد پایین و گفت :

اره پسرم

با تعجب گفتم :

چرا اروم حرف میزنید ؟

پیرمرد برگشت به اتاق انتهای سالن که درش بسته بود و از شیشه ی بالای
ان مشخص بود که برقش خاموش بود گفت :

میتروسم صدامو بشنوه

با تعجب گفتم :

کی ؟ اینجا کسی نیست

اروم گفت :

نه پسرم منظورم اون خیر ندیده است

و به اتاق اشاره کرد هومن جا خورد پیرمرد گفت :

من دو تا بچه دارم یکیشون احده همون پسر کوچیکم یکیشون دخترمه از
اول تولد مشکل راه رفتن داشت فلجه مشکل جسمی داره یه خورده از
لحاظ عقلی هم مشکل داره ژنتیکه

گفتم :

خب پس الان دخترتون کجاست ؟

پیرزن سینی چایی و آورد و نشست و چایی مقابل منو هومن گذاشت و
گفت :

تو اون اتاق بزرگه است در و قفل کردیم

گفتم :

چرا قفل کردید ؟

پیرزن ترسیده گفت :

اقا عجیب شده دختر من نمیتونه خوب حرف بزنه اما شبا با دیوار حرف
میزنه شبا جیغ میزنه یکی دو شب دیدم رفته وسط قبرستون بلند بلند
میخنده

هومن :

چرا اینجوری شده ؟

پیرمرد گفت :

اقا یه روز من دخترم و بردم بیرون گردش اینجا بالاتر خونه برادرمه اونا یه
زمین بزرگ دارن که تهش یه سرداب متروکه اس این دختر ما هم همراه
لیلا دختر برادرم میرن دور بزنی لیلا میگفت یه لحظه این بچه و گذاشت
جلوو در همون سرداب میره که برا دخترم پرتقال بیاره میبینه صدای جیغ
هیوا میاد میره میبینه انگار افتاده تو سرداب خلاصه تا ما بریم و دربیاریمش
دو سه ساعتی کشید شب که اومدیم خونه بچه لال شده بود همش به
دیوار نگاه میکرد از فرداش عجیب شد رفته بود تو حیاط خونه کلاغ و با
دستش خفه میکرد چند بار احد و با سنگ زد بچم ترسیده الان که انگار
وحشی تر شده ترسیدم بلایی سر ما بیاره در وقفل کردم روش
یهو صدا بالا پایین شدن دستگیره در اتاق اومد چشمم به سمت در رفت
محکم تگون میخورد و بعد یه ضربه ی محکم به در خورد همون پسر
کوچیکه دوید سمت مادرش رو به پیرمرد هومن گفت :

همسر و پسر تون و یه جای امن که قران هست و توش نماز میخوند
بفرستید یا اگه اشنا تون نزدیکه برن اونجا

پیرمرد سراسیمه گفت :

نمیشه اقا خونه برادرم فاصله داره ولی این اتاق توش دو تا قرانه امنه
هومن بلند شد و به سمت اتاق رفت و بررسیش کرد و گفت :

اره خوبه

رو به پیرزن و پسرش گفت :

تشریف ببرید اینجا قران و کنارتون بذارید سوره بخونید به هیچ وجه در
و باز نکنید و حتما با خودتون چراغ قوه داشته باشید

پیرزن با پسرش بلند شدن رفتن تو اتاق و مو به مو دستور هومن و اجرا
کردن هومن در و بست و قفل کرد و کلید و داد بهم رو ب پیرمزد گفت :
باید در اتاق و باز کنیم

پیرمرد کلید آورد تو همین فاصله صدا خنده می اومد اول ریز بود بعد بلند
شد از در اتاق یه صداهایی می اومد با ترس گفتم :

صدا چیه ؟

هومن با اخم گفت :

نمیدونم

من رو به روی در بودم و هومن جلوی من ایستاده بود یهو از بالای در پشت
شیشه صورت یه دختر و دیدم که دستش و چسبونده به شیشه و بلند بلند
میخنده دندوناش و کاملاً میدیدم با رنگ پریده رو به هومن گفتم :
هومن در ..

هومن به سمت در نگاه کرد با دیدن دختره کمی ترسید پیرمرد با کلید
اومد با دیدن دخترش گفت :
با حسین..

گفتم :

شما تشریف ببرید تو اشپزخونه

پیر مرد با ترس رفت اشپزخونه چاقوم و دراوردم هومن هم چاقوش درآورد
گفت :

من در و باز میکنم تو سوره ی ... بخون

فقط تونستم سرتکون بدم کلید و انداخت تو قفل و اروم در و باز کرد اتاق
بخاطر نداشتن پنجره تو تاریکی مطلق بود فضای اتاق خیلی سنگین بود
انگار ده نفر با هم اونجا نفس میکشیدن تو تاریکی اتاق یه ویلچر ته اتاق بود
که پشتش به ما بود و یه دختر با موهای بلند و باز پشتش به ما بود زیر لب
شروع به خواندن سوره کردم اول بدون عکس العمل بود تقریباً واسطه سوره
بودم که یهو سرش کج شد سمت ما تو تاریکی میتونستم چهره ی رنگ
پریده اش و ببینم برنگشت سمت ما ولی سرش کج شد به هومن نگاه کردم

و به خوندن ادامه دادم یهو دختره اروم از جاش بلند شد ریز ریز صدا خنده می اومد ترسیده بودم هومن چاقو رو محکم تر گرفت دختره اروم ویلچر و دور زد پاهاش لاغر و بد شکل بود و بخاطر راه نرفتن صدای استخون هاش و می اومد سرش پایین بود و ریز میخندید تو یه ثانیه ویلچر و بلند کرد و پرت کرد سمت من هومن با صدای بلند گفت :

مراقب باش

به سرعت جاخالی دادم که باعث شد ویلچر با شدت به دیوار بخوره و بشکنه ب ترس به دختره نگاه کردم اما نبود با ترس گفتم :

هومن دختره نیست

هومن یه دور به اتاق نگاه کردو گفت :

لعنتی کجاس ..

با ترس به اطراف اتاق نگاه کردم از اتاق بیرون نرفته بود چون صدای ریز خنده اش می اومد گوشیم و دراوردم با نور کمش با اطراف اتاق نگاه کردم گوشه های اتاق و نگاه کردم آخرین قسمت اتاق بالای تخت خوابش یه صدای ریزی اومد نور و گرفتم بالای تخت اما با چیزیز که دیدم یخ کردم دختره برعکس از دیوارد اویزون شده بود و با چشمهای درشت که سفید شده بود یهم زل زدبا داد گفتم :

اینجاس

با گفتن این حرف دختره جیغ بلندی کشید و پرید سمتتم و رو سینه ام
نشسته بود و جیغ میزد با حواس بهم ریخته ادامهی سوره و خوندم هومن
محکم گرفتش و نشست روی سینه اش و منم اب مطهر شده ای که داشتم
و به زور به خوردش میدادم صورتش کاملاً سفید شده بود و همچنان جیغ
میزد با تموم شدن سوره یهو دختره از کمر بلند شد و جیغ بلندی کشید و
بیهوش افتاد زمین و صدای شکستن لامپ اتاق و خورد شدنش تو اتاق
پیچید بخاط چنگ های دختره و برخورد چرخ ویلچر بازوم خون اومده بود
با بی حالی خودم و ول کردم هومن کنارم دراز کشید و گفت :

تموم شد

هر دو نفس نفس میزدیم

پیرمرد رو به منو هومن که به معنای واقع ی کلمه ترسیده بودیم نگاهی
کرد با اشک حلقه بسته تو چشماش گفت :

اقا خداخیرتون بده نجاتمون دادید

پیرزن که حالا همراه پسرش از اتاق بیرون اومده بودن و پسرش و بغل کرده
بود گفت :

اقا یعنی تموم شد ؟

هومن نفس عمیقی کشید و گفت :

اره مادر جان تموم شد ولی سعی کنید از این خونه برید جاش مناسب
نییست

پیرمرد هنوز زیر لب تشکر میکرد با خداحافظی از اونها دور شدیم و سوار ماشین شدیم رو به هومن گفتم :

فقط از اینجا بریم حالم و داره بد میکنه

هومن خنده ی بی حالی کرد و حرکت کرد تا زمانی که از اون قبرستون بیرون نرفته بودیم تو هول و استرس بودیم ساعت نزدیک دوازده شب بود و اهورا بهم اس ام اس زده بود که ما داریم میخوابیم بهش گفتم کلید دارم هومن منو جلو خونه پیاده کرد و گفت :

میبینمت

سرتکون دادم و شب بخیر گفتم

وارد خونه شدم سکوتش برام خیلی ارام بخش بود برق کوچیکه ی اشپزخونه روشن بود کاملاً مشخص بود کار حامیه بخاطر هانیل این کار و کرده سرم و به کاناپه تکیه دادم دستم درد میکرد و نمیتونستم خوب تکونش بدم یاد هانیل افتادم بیشتر از سه ساعت بود که تو اتاق در و روش بسته بودم راستش یکم دلم سوخت براش

بلند شدم سمت اتاقم رفتم و کلید انداختم تو قفل و در اروم باز کردم اتاق نیمه تاریک بود اما رو تخت کسی نبود اخمام رفت تو هم فک کردم فرار کرده عصبی رفتم تو اتاق و برق اباژور و روشن کردم متوجه اش شدم کنار تخت یه گوشه بغل دیوار نشسته بود و سرش و رو پاش گذاشته بود نزدیکش رفتم و دو زانو مقابل نشستم چشماش بسته بود انگار خواب بود

دودل بودم که ایا بلندش کنم بیارمش تو تخت یا نه که چشماشو باز کرد با دیدنم با نگرانی گفت :

بالاخره اومدی ؟

به سردی گفتم :

قرار نبود بمونم اونجا

اب دهانش و قورت داد و گفت :

خوبی ؟

از جام بلند شدم و گفتم :

خوبم

داشتم میرفتم سمت در اتاق که گفت :

دستت ...

برگشتم سمتش اذعان کردم که چشماش خیلی خوشگل بود گفت :

بازوت خونیه

اخم کردم و گفتم :

چیز مهمی نیست

و بیرون اومدم و رفتم سمت همون کاناپه و سرم تکیه دادم بهش و چشممو

بستم واقعا بعد اون اتفاقا عجیب چایی میچسبید ولی خسته بودم حضور

یکی و حس کردم چشمم باز نکردم میدونستم کیه گفتم :

چیزی میخوای ؟

اروم گفت :

بذار بازوت و ببندم خونریزی داره

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم تو چشماتش نگرانی بود ؟حالاتش و به راحتی میشد از چشماتش فهمید همونجوری داشت نگاهم میکرد دستش و دراز کرد تا بازوم و بگیره ولی دستم و کشیدم دستش رو هوا موند گفتم :

خودم دستم و میبندم اتفاق مهمی نیست اولین بارم نیست که زخمی میشم

دستش و کشید عقب و اروم گفت :

من فقط میخوامم ...

حرفش قطع کردم و گفتم :

نمیخوام چیزی و جبران کنی

فقط نگاهم کرد این دختر زیادی ساکت شده بود با قیافه ی این جنازه مظلوم شده بود اما خود واقعیش فک نمیکنم اینقدر مظلوم باشه ...گفتم :

چرا اصرار داری کمکم کنی ؟

دستش مشت کرد و گفت :

من فقط میخوام کاری که کردم و جبران کنم این چند روز که اینجا بودم میبینم دوستان یعنی حامی منظورمه خیلی خیلی مراقبته نگرانته ..وقتی

داشتم نقشه ی تسخیر حامی و میکشیدم نگرانت بودم اما با احساسات
انسانی اشنا نبودم چون هیچوقت انسان نبودم فک کردم با خشم میتونم تو
رو تسلیم کنم نگرانت بودم که نکنه پدرم بلایی سرت بیاره ..میخواستم
هرجور شده کنارت باشم تا بتونم تو رو حفظ کنم اما اشتباه میکردم ..
سرش انداخت پایین اخم کردم و پرسیدم :

چرا معامله و دزدیدی ؟

نگاهم کرد:

همون شبی که تو زندگیت و به حامی بخشیدی صدای پدرم و شنیدم که با
هاثور صحبت میکرد داشتن درباره ی کشتن تو حرف میزدن تو از مایی
الان کشتنت برای پدرم هیچ کاری نداره چون با چند تا طلسم راحت
میتونه بکشتت ترسیدم بخاطر همین رفتم تو اتاقش و معامله و دزدیدم و
بعدم فرار کردم خواستم پیام پیش تو اما ترسیدم از برخوردت از من متنفر
بودی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

چطور حرفات و باور کنم ؟

دستش و ب سمتم دراز کرد و گفت :

تو میتونی همه چیو با لمس طرف مقابلت بفهمی

به دستش نگاه کردم هنوزم دلم نمیخواست بهش دست بزنم لبخند تلخی
زد و گفت :

میدونم دوست نداری بهم دست بزنی

چیزی نگفتم گفت :

دستت زخمی شده قول میدم دستم بهت نخوره ..

راستش از حرفاش احساس خجالت کردم این دختر اونقدر ها هم بد نبود
دستم درد میکرد بدون حرف به سمتش گرفتم تو چشماش یه برقی اومد
اما چیزی نگفت با دقت شروع به تمیز کردن زخمم کرد عمیق نبود پس از
چند دقیقه دستم و بست و لبخندی زد و گفت :

تموم شد

نگاهش کردم و زیر لب تشکر کردم رنگش پریده بود گفتم :

چیزی خوردی ؟

به نشانه ی نه سر تکون داد خب دلم سوخت از جام بلند شدم و گفتم :

بیا با هم شام بخوریم منم چیزی نخوردم

تعجب کرد از حالت صورتش همه چیو میشد فهمید دنبالم اومد اشپزخونه و
براش صندلی عقب کشیدم و نشست تو یخچال کمی از شام مونده بود
ماکارونی بود داشتم گرم میکردم که یادم افتاد این دختره جنه با اخم
برگشتم سمتش و گفتم :

تو چطوری گرسنه ؟ جنی !

موهایش و پشت گوشش فرستاد و گفت :

خب ...نمیدونم

تای ابروم و بالا انداختم و گفتم :

میدونی !

یه چند ثانیه سکوت کردانگار دو دل بود بعد گفت "

من زخمی شدم یعنی با یه سمی منو زخمی کردن ..به مرور به انسان
تبدیل میشم و حسهای انسانیم زنده میشه

رو به روش نشستم و گفتم :

یعنی چی ؟ حتما یه درمانی داره

چیزی نگفت غذا داغ شده بود براش کشیدم نگاهی عجیب بهش انداخت و
گفت :

این چیه ؟

خنده ام گرفته بود گفتم :

ماکارونی خوشمزه اس بخور

خواست با قاشق بخوره اما چنگال و دستش دادم با تعجب بهش نگاه کرد و
چنگال و از دستم گرفت و خورد بهش نگاه کردم لبخندی زد و گفت :

خوشمزه است

و با ولع به خوردن ادامه داد من زیاد میلی به غذا نداشتم اما از تماشا کردن
هانیل لذت میبردم یه جورایی به دلم میشست از فکرای خودم تعجب

کردم اخم کردم و سعی کردم ذهنم و منحرف کنم که چشمم به انگشترم
افتاد نگین انگشترم از حالت مشکی به رنگ ارغوانی و سبز دراومده بود جا
خوردم کمی دقت کردم هنوز بخش اعظم انگشتر مشکی بود اما پایینش
تغییر کرده بود تو حال و هوای علت تغییر رنگ بودم ک هانیل گفت :

ممنونم خیلی خوشمزه بود

بهش نگاه کردم و گفتم :

نوش جان

گفتم :

برو استراحت کن دیروقته

از جاش بلند شد انگار منتظر بود من برم درو قفل کنم ولی وقتی حرکتی
ازم ندید گفتم :

در و قفل نمیکنم دیگه احتیاج نیست

با تعجب نگاهم کرد و زیر لب شب بخیری گفت و رفت .

خسته بودم ظرفش و شستم و روی کاناپه دراز کشیدم ذهنم درگیر بود
اینقدر فکر کردم که نفهمیدم وسط کدوم فکر خوابم برد ..

—

اهورا با لودگی گفت :

در به در عروسی دعوتی ها

با تعجب گفتم :

تو چرا اینقدر خوشحالی ؟ درکت نمیکنم

اهورا نیش خندی زد و گفت :

بدبخت داری میری عشق و حال

اخم کردم و گفتم :

به نظرت عروسی عشق حال داره ؟ انگار پارتی دعوتم

حامی کلافه از اتاقش بیرون اومد و گفت :

مردشور این مجوز های شهرداری و بERN اه

اهورا :

چیشد ؟ موافقت نکردن ؟

حامی اخم کرده بود :

نه اخه این چه ادم بی فهمیه که گذاشتن واسه اون سمت

گفتم :

خب حالا اروم باش درستش میکنیم

با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت :

تو دیشب کدوم گوری بودی؟

جا خوردم اهورا نیش خندی زد و گفت :

جون تو از دیشب به خونت تشنه است

گفتم :

هیچی یه کاری برام پیش اومد دیر وقت اومدم

حامی اخم کرد:

چرا در اتاق این دختره و دیشب قفل نکردی ؟

از حامی میترسیدم :

نمیتونه کاری کنه خیالم راحت بود

حامی ترسناک نگاهم کرد اهورا گفت :

تو از کجا میدونی ؟

حامی هم منتظر بود گفتم :

مهدی بهم گفت

حامی پوزخندی زد و گفت :

مثل سگ داری دروغ میگی تو عجیب شدی بدبخت من یک هفته اس تو

نختم نه غذا میخوری ن مثل ادم میخوابی

تلفنم زنگ خورد خوشحال بودم که مجبور نیستم جواب حامی و بدم هانیل

بود :

بله ؟

هانیل:

مهرداد من چجوری باید گاز و روشن کنم ؟

جا خوردم گفتم :

داری چیکار میکنی ؟

هانیل با گیجی گفت:

دارم غذا درست میکنم

متعجب گفتم :

مگه تو بلدی ؟

هانیل :

نه ولی از تلوزیون یاد گرفتم میخوام براتون غذا درست کنم

خنده ام گرفته بود بهش گفتم چجوری روشن کنه و بدون خدا حافظی قطع

کرد صبح بهش یاد دادم چجوری بهم زنگ بزنه تا اگه مشکلی پیش اومد

بهم زنگ بزنه همونطوری با لبخند داشتم تلفن و قطع میکردم که متوجه ی

نگاه خیره حامی و اهورا شدم حامی گیج نگاهم کرد و اهورا نیش خندی زد

و رو به حامی گفت :

داداش همونی که من فک میکنم فک میکنی ؟

حامی پوزخندی زد خنده ام و جمع کردم و گفتم :

چی شده ؟

حامی کلافه از اتاق بیرون رفت اهورا دستی ب پشتم زد و گفت :

مهرداد عوض شدی

اخم کردم و گفتم :

بابا من همونم چرا اینجوری فک میکنید

اهورا خندید و گفت :

اخه لامصب اون نیش بازت پای تلفن چیز دیگ میگه

با جدیت گفتم :

اهورا اصلا شوخی جالبی نیست به نظرم به کارمون برسیم

و بلافاصله مشغول کار شدم اهورا هم نیش خندی زد و سرش و انداخت

پایین اما هر یه ساعت هانیل بهمم زنگ میزد و هر دفعه یه چیزی و

میپرسید اینقدر زنگ زد تا صدای اهورا رو درآورد :

این داره چیکار میکنه تو خونه ؟

با کلافگی گفتم :

غذا درست میکنه

اهورا با تعجب گفت :

چی؟

از دادش منشی به سمتمون برگشت گفتم :

چته روانی ؟

اهورا صداش و پایین آورد و گفت :

این مگه بلده غذا بپزه ؟

گفتم :

نمیدونم اهورا

اهورا اخم کرد:

خدا به دادمون برسه

چیزی نگفتم حدودا تا ساعت پنج شرکت بودیم حامی باید میرفت خونه
عمو بخاطر همین گفت ما خودمون بریم خونه وارد خونه شدیم یه بوی
عجیبی میومد اهورا نگاهی به اشپزخونه کرد که همه قابلمه ها بهم ریخته
بود و نصف ظرفها رو میز بود و دو تا تخم مرغ شکسته رو زمین بود
اشپزخونه فاجعه بود اهورا با بهت گفت :

بمب خورده تو اشپزخونه خودش کو ؟

با گیجی صداش زدم :

هانیل ؟

اما صدایی نیومد اهورا به سمت اتاق رفت و گفت :

اینجام نیست

وسط حال ایستاده بودیم که یهو هانیل از زیر این بیرون اومد با دیدن
قیافش جا خوردم اهورا مات بهش نگاه کرد و زد زیر خنده و گفت :

تو چرا این شکلی شدی دختر ؟

هانیل با موهای اشفته و لباس کج شده و صورت تخم مرغی تمام هیکلش
کثیف بود خنده ام گرفت

با بغض به منو اهورا نگاه کرد و گفت :

من ..نمیتونم کوکو درست کنم

با گفتن این حرف منو اهورا زدیم زیر خنده اهورا که از شدت خنده سرخ
شده بود گفت :

اخه دختر خوب مگه مجبوری اینجوری میخوای دل کیو ببری ؟

سعی کردم خنده ام و جمع کنم اما اینقدر بانمک شده بود که اصلا نمیشد
رفتم طرفش و گفتم :

بیا برو خودت تمیز کن اینجا رو ما جمع میکنیم

هانیل بهم نگاه کرد و با بغض گفت :

ببخشید

اهورا هنوز میخندید گفتم :

بیا برو عذرخواهی نمیخواه

به سمت دستشویی رفت رو به اهورا گفتم :

نیش و ببند دیگ

اهورا :

چجور جنیه که اینقدر خنگه ؟

و همچنان میخندید به سمت اتاق رفت تا لباسه‌هایش و عوض کنه منم
مشغول تمیز کردن اشپزخونه شدم هانیل با قیافه ی اویزون اومد پشت اوپن
ایستاد غذایی که روی گاز گذاشته بود و برداشتم و نگاه کردم با حسرت به
غذاش نگاه میکرد و گفت :

بخشید دردرس درست کردم

خندیدم گفتم :

اشکال نداره

چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت :

کمکت کنم ؟

اهورا از اتاق بیرون اومده بود با عجله گفت :

نه ..نه ..ما جمع میکنیم تو بشین دخترم

با این حرف اهورا هانیل خنده ای کرد و سر تگون داد منو اهورا مشغول
تمیز کردن شدیم صدای زنگ موبایلم بلند شد اراسموس بود :

بیا تو حیاط

جا خوردم اینقدر یهویی اخه ؟ به اهورا نگاه کردم درگیر سابیدن گاز بود
گفتم :

میرم حیاط

باشه ای گفت و منم به سمت حیاط رفتم اراسموس زیر درخت بید مجنون
نشسته بود نزدیکش رفتم :

سلام

نگاهی بهم کرد انگار بی حوصله بود :

سلام خوبی ؟

گفتم :

خوبم تو خوبی ؟ انگار بهم ریختی

گفت :

بشین حرف میزنیم

کنارش نشستیم بی مقدمه گفت :

عموم جای هانیل و پیدا کرده باید از اینجا ببریمش زودتر

اخم کردم و گفتم:

مگه با این انگشتر محافظت نمیشه ؟

اراسموس نگاهم کرد ناراحت بود :

چرا ولی نمیخوام به دوستات اسیبی برسه خوب میدونم که حامی و اهورا

اومدن اینجا تا ارامش داشته باشند

ذهنم درگیر یه فکری بود اراسموس که دید حرفی نمیزنم گفت :

چی شده ؟

گفتم :

ببریمش خونه قبلی من ؟

اراسموس اخمی کرد و گفت :

اونجا نمیشه هانیل داره به انسان تبدیل میشه حس های انسانی داره سرما
گرما گشنگی تشنگی ..

حق بود حرفش گفتم :

پس چیکار کنیم ؟

نمیشه تنها بمونه حالش خوب نیست

اراسموس با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

تو نگران هانیلی ؟

جا خوردم اخم کردم و گفتم :

نه اینطور نیست ..

اما خودم میدونستم دارم چرت میگویم

اراسموس مشکوک نگاهم کرد و گفت :

میبرمش خونه هومن اون یه چند شب خونه ی پدرشه

از اینکه هانیل باید تنها بمونه اونجا راضی نبودم اما راهی هم نبود سکوت
کردم گفت :

شب میام دنبالش باید برم پیش هومن بهش بگویم

سر تکون دادم و اراسموس رفت بیخودی حالم گرفته بود این دختره ..خب بانمک بود تنها چجوری میخواست غذا بخوره یا با کی حرف میزنه ؟وارد خونه شدم اهورا داشت باهاش سر یه برنامه ی تلوزیونی بحث میکرد و هانیل با سادگی تمام جوابش و میداد روی مبل نشسته بودم و به کل کل این دو تا نگاه میکردم نفس عمیقی کشیدم اهورا به من نگاه کرد که متفکرانه بهش نگاه میکنم گفت :

چته ؟تو فکری ؟

خواستم جواب بدم که حامی وارد خونه شد خستگی از صورتش می بارید بهش سلام کردم اهورا هم سلام کرد اما هانیل با ترس پشت اهورا ایستاد و اروم سلام کرد حامی بی حوصله سلامی کرد و نشست رو کاناپه گفتم :

خوبی ؟داغونی

حامی با همون چشم های بسته گفت :

ارشیا و نگار دعواشون شده بود تا همین یه ساعت پیش داشتم باهاشون بحث میکردم مخم و خوردن

با تعجب گفتم :

یعنی چی ؟ مگه پس فردا شب اینا عروسیشون نیست ؟

حامی با اخمهای درهم گفت :

بههم خورده انگار ارشیا یادش افتاده نگار و نمیخواه

اهورا :

مگه اون موقع که میرفت خواستگاری نمیدونست ؟

حامی کلافه نگاهش کردو گفت :

احمقه دیگه حس میکنم با تو یه نسبتی داره

اهورا با تعجب گفت :

من به گور خاله ی خدابیامرزم بخندم

خنده ام گرفت حامی به هانیل نگاه کرد و اخم کرد اهورا رو به هانیل گفت :

بیا این سریال و ببینیم قشنگه

هانیل به تلوزیون نگاه کرد و گفت :

موضوعش چیه ؟

اهورا :

این پسر به برادرش که بخاطر نارسایی کلیه درحال مرگ بود کلیه اش و

میبخشه تا زنده بمونه

حامی بلند شد تا بره اتاق منم متفکر داشتم به تلوزیون نگاه میکردم که

هانیل گفت :

درست کاری که مهرداد کرد

اهورا جا خورد حامی ایستاد و گفت :

مهرداد چه غلطی کرده ؟

با استرس به هانیل نگاه کردم هانیل بهم نگاه کرد و گفت :

خب همنیجوری جون یکی و نجات داد

حامی ترسناک نگاهم کرد و گفت :

این دختره چی میگه ؟

هول شدم به هانیل اخم کردم و گفتم :

نه چیز خاصی نیست

حامی پالتوش و درآورد و گفت :

مهرداد زر نزن این دختره چی میگه ؟

اهورا اخم کرده بود هانیل بهم نگاه کرد و گفت :

نمیدونستم ...

با اخم نگاهش کردم که ساکت شد حامی روی تک نفره نشست و گفت :

بنال ببینم چه غلطی کردی تو پسر ی خودسر تو یه مرگیت هست

نمیدونم چرا نم پس نمیدی

نمیتونستم دروغ بگم هانیل که سکوت منو دید گفت :

تو رو نجات داد

حامی به هانیل نگاه کرد با تعجب گفت :

منو ؟ من چیزیم نبود

اهورا متفکرانه نگاهم میکرد با عصبانیت به هانیل نگاه کردم و زیر لب گفتم

:

هانیل بس کن

حامی عصبی رو به هانیل گفت :

حرف بزن ببینم چی چی و بس کن! من چم بوده ؟

هانیل اب دهانش و قورت داد و گفت :

چند ماه پیش که تو تصادف کردی .. کسی که تو رو از مرگ نجات داد
مهرداد بود

حامی گیج نگاهم کرد اهورا :

مهرداد این دختره چی میگه ؟

کلافه به هانیل نگاه کردم و گفتم :

حامی .. حالش بد بود زنده نمی‌موند

برام سخت بود حرف زدن حامی با اخم گفت :

همون تصویر ماتی که از تو هومن و مهدی دارم این مربوط به اونه ؟

سر تکون دادم و گفتم :

تو حالت کما بودی تو بیمارستان بودی

اهورا گیج گفت :

اما اون موقع که حامی کما بود تو حالت بد شد بیهوش شدی پس چجوری

...

حامی نگران نگاهم کرد کلافه بودم از این وضعیتی که هانیل باعثش بود
گفتم :

یه چیزهایی هست که من نگفتم بهتون

حامی نگران گفت :

مهرداد حرف بزن جون به لبم کردی چه غلطی کردی ؟

هانیل بهم نگاهی کرد و گفت :

زندگیش و به تو بخشید

حامی گیج به هانیل نگاه کرد و گفت :

یعنی چی ؟

هانیل :

مهرداد دورگه بود نیمه انسان نیمه جن درست قبل اینکه تصادف کنی من
پیش مهرداد بودم و باعث تصادف شدم وقتی میری کما مهرداد بیهوش
بوده ..

حرف هانیل و قطع کردم :

اونجایی که تو یادت میاد منطقه ممنوعه بوده من اراسموس و هومن و دیدم
اونا یه راه جلو پام گذاشتن و منم قبول کردم تو داشتی میمردی بخاطر
همین از حرفهای ما چیزی نمیفهمیدی و فقط ما رو میدیدی ..قرار نبود اینا
یادت بیاد اما حضور هانیل باعث میشه چیزهای فراموش شده یادت بیاد

حامی بهت زده بهم نگاه کرد اهورا اخم کرد و گفت :

واسه همین بود که تو زودتر ازمن رسیده بودی بالای سرش ؟

سر تکنون دادم حامی با گیجی بهم نگاه کرد و گفت:

اینا یعنی چی ؟

سردرگمیش و حس میکردم هانیل گفت :

مهرداد نیمه ی فناپذیرش و به تو داد و خودش ..فنا ناپذیر شده

حامی مستقیم به چشمام نگاه کرد انگار میخواست مطمئن بشه که اینا

دروغه ولی وقتی لبخند تلخ منو دید انگار بغض کرد و گفت :

تو چه غلطی کردی مهرداد ؟

اهورا کلافه بود :

تو چجوری دورگه بودی ؟اراسموس کیه ؟

نفس عمیقی کشید همه ی اتفاقات و براشون تعریف کردم در طول صحبت

های من اهورا و حامی ساکت بودند اهورا بهت زده وقتی حرفام تموم شد

هر دو بهت زده بهم نگاه میکردن ذهنشون جلوم باز بود کاملاً میدیدم که

چه حسی و چه فکراییی دارن حامی خشک گفت "

یعنی تو ..تو جنی ؟یعنی مادرت ..یه جن بوده ؟

سر تکون دادم نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و درو بست اهورا اخم کرده بود برای اولین بار اینقدر جدی میدیدمش گفت :

چی بهت بگم مهرداد؟ بعد این همه وقت داری میگی ... اصلا این قضیه برام باور پذیر نیست...تو..

حرفش و خورد و نگاهی به هانیل کرد :

بخاطر همین بود شب تا صبح مراقبش بودی ؟ چون میخواست حامی و تسخیر کن ؟

سر تکون دادم اهورا فقط نگاهم کرد و گفت :

بهتره تنها باشم خیریت تو نیاز به فکر داره ..

صدای در اتاق اهورا بلند شد دستی ب موهام کشیدم هانیل بهم نگاه کردم عصبی گفتم :

نباید میگفتی بهشون

هانیل :

باید میدونستن مهرداد دیر یا زود حامی یادش می اومد

به ساعت نگاه کردم هشت بود گفتم :

بلند شو حاضر شو باید از اینجا بریم

هانیل ترسید گفتم :

نترس پدرت جا تو پیدا کرده باید از اینجا ببرمت

رنگش پرید و بلند شد و به سمت اتاقم رفت چشمامو بستم تا جو متشنج
قبل و فراموش کنم سکوت حامی ترسناک بود حامی برای من عزیز بود و
این سکوتش ازارم میداد کاش حداقل فحش میداد اهورا و میدونم
ناراحتیش همین قدر بود اما حامی...به صدای تیک تاک ساعت گوش
میدادم تا اروم بشم اما یه لحظه احساس کردم همه چی عجیب شده صدای
تیک تاک قطع شده بود و همه جا ساکت بود چشمام باز کردم عقربه ی
ساعت ایستاده بود تعجب کردم این ساعت با باتری کار نمیکرد فضای خونه
سنگین بود اروم صدا زدم :

هانیل ؟

اما صدایی نیومد یهو برق قطع شد و سکوت و تاریکی مطلق همه جا رو
گرفت احساس کردم یه نفر زیر گوشم نفس میکشه نفسهای داغش میخورد
ب پوستم با سرعت چاقو رو از جیبم دراوردم نفس های گرم قطع شد با
موبایلم نور انداختم تو خونه انگار مه گرفته بود یا من یه جای خلا بودم نور
و به سمت اتاقها گرفتم در اتاق حامی و اهورا بسته بود اما اتاق من درش باز
بود اروم صدا زدم :

هانیل ؟

صدایی نیومد نگران هانیل بودم اگه پدرش زودتر از من رسیده بود چی؟
دوباره صدا زدم :

هانیل ؟ هانیل اینجایی ؟

اما هیچ خبری نبود اروم وارد اتاق شدم فضاش سنگین بود دور تا دور اتاق و نگاه کردم خبری از هانیل نبود صدای ضربه به شیشه می اومد فک کردم یه نفر به در اتاق ضربه میزنه اما نه صدا نزدیک تر بود کمی بیشتر دقت کردم از اینه بود به سمت اینه نگاه کردم و سرم و جلو بردم صدا از اینه بود انگار یکی با انگشت میزد رو اینه کمی دقیق تر خیره شدم که یهو تصویرم ثابت شد و از شیشه بیرون اومد همزمان لبخند بی نهایت ترسناکی رو لبهاش بود دقیقا مقابل صورتم بود و خنده ی ترسناکی میکرد یهو داد بلند زد و شیشه خورد شد دور تا دورم صدای ریز خنده و پچ پچ می اومد صدای هانیل اومد :

مهرداد ..

انگار دور بود با استرس گفتم :

هانیل کجایی ؟

هنوز اتاق تاریک بود یه نفر پشت به من رو زمین نشسته بود و صورتش و نمیدیدم صدای گریه اش تو فضا پخش شده بود کلافه گفتم :

هانیل تویی؟

اما جواب نداد یهو صدای گریه اش قطع شد ترسیدم صورتم اروم برگشت سمتم یه صورت سوخته داشت کامل به سمتم نگاه کرد خون تو تنم خشک شد صورتش خونی و سوخته بود دستش و بلند کرد و محکم کوبید به شکمم و عقب عقب رفت و ناپدید شد از درد خم شدم انگار اتاقم بزرگتر شده بود صدای هانیل و شنیدم :

مهرداد کمکم کن

برگشتم عقب و نگاه کردم هانیل داشتن میبرن یکی دستش و میکشید
سعی کردم صاف بیاایستم اما دردداشتم یه سایه ی سیاه رنگ با چشمهای
زرد رنگ اومد سمتم و از گردن بلندم کرد و یهو ولم کرد رو زمین فقط
صدای جیغ هانیل و شنیدم و بعد تو تاریکی مطلق فرو رفتم

صداهای محوی بالای سرم می اومد حامی عصبی بود :

من نمیدونم تو کی هستی اما این غلطهای اضافه ای که مهرداد کرده زیر
سر توعه

اراسموس عصبی گفت :

تصمیمات مهرداد هیچ ربطی به من نداره من حتی نمیدونم چیو میگی !

حامی کلافه بود اروم چشمم و باز کردم تار بودن چند بار پلک زدم
اراسموس با حامی بالا سرم بودن حامی نگرانی بهم نگاه کرد :

مهرداد حال خوبه ؟

اراسموس با اخمهای در هم نگاهم میکرد سرم تیر میکشید دستم و به سرم
زدم بسته بود یهو از جام پرید :

هانیل؟ هانیل کجاست ؟

بخاطر حرکت ناگهانیم سرم گیج رفت حامی نگران گفت :

دراز بکش سرت آسیب دبد

اراسموس ساکت بود بهش نگاه کردم و گفتم :

هانیل و پیدا کردی ؟

اراسموس نفس عمیقی کشید و گفت :

نه بردنش ..

به اطراف نگاه کردم :

من کجام ؟

اراسموس اخم کرد و گفت :

شانس آوردی مهرداد من پیدات کردم شانس آوردی زود رسیدم

حامی نگران بود کاملاً از چهره اش میفهمیدم گفتم :

چرا ؟

حامی گرفته گفت :

یادت نیست ؟

کمی فک کردم :

من قرار بود هانیل و بیارم پیش اراسموس رفت حاصر بشه یهو زمان متوقف شد..

اراسموس حرفم و قطع کرد گفت :

تو جامخانه بودی مهرداد چجور رفتی اونجا ؟

جا خوردم :

من تو اتاقم بودم هانیل و بردن دیدم

حامی نگران گفت :

این اقا پیدات کرد به ما خبر داد بیایم بیمارستان تو اصلا تو خونه نبودی

من صدای شکستن شیشه شنیدم از اتاق اومدم بیرون دیدم اینه شکست

ولی نه تو بودی نه اون دختره فقط یه زنجیر مونده بود کف اتاق

جا خوردم پس اصلا من تو اتاق نبودم نگران هانیل بودم با استرس گفتم :

هانیل چی میشه ؟

اراسموس اخم کرد :

پیداش میکنم تو هم تمام تلاشتو کن ..

اراسموس با تردید به حامی نگاه کرد بی حال گفتم :

میدونه همه چیو ..

اراسموس اخم کرد گفت :

من میرم دنبال عموم به احتمال زیاد هانیل پیششه

سر تکون دادم و اراسموس گردنبنده هانیل و سمتم گرفت گفت :

این ب دردت میخوره پیداش کنی

از دستش گرفتم اما چیزی نگفتم اراسموس رفت حامی رو صندلی کنار

تختم نشست و گفت :

مهرداد هیچ وقت بخاطر این کارت نمیبخشمت هیچ وقت

صداش گرفته بود به چهره اش نگاه کردم هیچ وقت حامی این شکلی نبود
گفتم :

حامی تو تنها کسی هستی که من از بچگیم داشتم و کنارم بود تو همیشه
بودی هر جا غلط میرفتم بودی من نمیتونستم یعنی توقع نداشتم که من
..بذارم بخاطر یه معامله ی مسخره بین مادرم و اراسموس تو از دستم بری ؟

کلافه با چشمهای به خون نشسته نگاهم کرد و گفت :

میفهمی چه غلطی کردی ؟ تو زندگیت و دادی مهرداد !

اروم گفتم :

میدونم حامی پشیمون نیستی من به شماها وابسته ام تو نمیتونستی
اینجوری بری وقتت نبود من نمیداشتم !

با صدای گرفته گفت :

حالا این دختره کجاست ؟ این معامله کجاست ؟

اهی کشیدم هانیل کجا بود ؟

گفتم :

نمیدونم کجاست نمیدونم و کاش میدونستم ...باید پیدااش کنم

حامی :

چجوری ؟

گردنبند و نگاه کردم و گفتم :

با این گردنبند ..

حامی بهم نگاه کرد چشمامو بستم سعی کردم تمرکز کنم گردنبند و تو
مستم فشار دادم فقط یه جای تاریک بود یه جایی که سرد بود اما
نمیتونستم بفهمم کجاست چشمم و باز کردم کلافه گفتم :

نمیفهمم کجاست نمیفهمم ..لعنتی

حامی دستم و فشار داد :

اروم باش پیداش میکنیم

بغض کرده بودم هانیل کجا بود ؟

صدای در اومد اهورا بود با دیدنم خسته لبخندی زد و گفت :

خوبی ؟

فقط سر تکون دادم رو به حامی گفت :

داروهاش و گرفتم دکترش گفت میتونه مرخص بشه

حامی از جاش بلندشد و گفت :

اروم بلند شو مهرداد نباید بهت فشار بیاد

زیاد به حرفش توجه نکردم و دست حامی که به دستم دراز شده بود و پس
زدم و گفتم :

خودم میام

اهورا اخی کرد :

احق نمیتونی راه بیای بذار کمکت کنیم

حوصله هیچی و نداشتم گفتم :

اهورا اصلا حوصله ندارم لطفا هیچی نگو

میدونستم تلخ شدم و عصبی ام اما روم فشار بود هانیل گمشده بود و این

بار من نگران معامله نبودم نگران دختری بودم که باهاش زندگی کردم !

به سختی از جام بلند شدند حامی و اهورا جلو نیامدند اهورا جلوتر رفت و

حامی کنارم اروم اروم قدم برمیداشت ذهنم بهم ریخته بود اونقدر که

نفهمیدم چجوری اومدم تو ماشین و حتی چجوری رسیدیم خونه حامی در

حیاط و باز کرد اول من رفتم داخل خود به خود نگاهم سمت درخت بید

مجنون رفت درختی که هانیل دوست داشت نفس عمیقی کشیدم و از پله

ها بالا رفتم حامی پشت سرم بود وارد خونه شدم سکوت بود مستقیم رفتم

سمتم اتاقم همین اتاق لعنتی که هانیل توش بود به لباسهای روی تخت

نگاه کردم لباسهای اهداییم که بهش داده بودم نگرانش بودم لب تخت

نشستم یعنی کجا بود ؟ گردنبندش تو دستم بود بهش خیره شدم یه زنجیر

سفید به شکل قلب که درش قفل بود باورم نمیشد من برای هانیل نگرانم

..برای کسی که ازش متنفر بودم صدای صحبت های حامی و اهورا می اومد

اما نمیفهمیدم سر چی صحبت میکردن چند دقیقه بعد اهورا اومد کنارم :

مهرداد خوبی ؟

فقط سر تگون دادم عصبی گفتم :

زبون به اون کوچیکی و نمیتونی تکون بدی سر دو کیلویت و تکون میدی ؟

اخم کردم :

اهورا حوصله ندارم

اهورا با اخم گفت :

اخه منگول با یه جا نشستن و بغ کردن که نمیتونی دختره و پیدا کنی

نگاهش کردم :

چیکار کنم ؟ برم کجا رو بگردم اصلا چگونه برم اداره اگاهی بگم ببخشید

یه جن دختر مورد علاقه ام و دزدیده ؟

اهورا با شگفتی گفت :

دختر چی ؟

از حرف خودم جا خوردم این چی بود من گفتم اخم کردم و گفتم :

منظورم ..

اهورا فقط یه لبخند ملایم زد و گفت :

منظورت برام مهم نیس احمق تو یکی از اونایی ..هر چند که باورش برام

سخته ولی تو میتونی با قدرت پیداش کنی چه میدونم خوندن ذهنی

تصورکردنی این هومن چیکار میکنه قطعا تو هم میتونی

کلافه گفتم :

تلاش کردم نشونم نمیده یه جای تاریکه و سرد
اهورا اخم کرد هیچی نگفت بعد چند دقیقه گفتم :

میشه تنهام بذاری شاید بتونم پیداش کنم

اهورا سر تکون داد و در و بست کمی رو گردنبندش تمرکز کردم هنوز هم
همون جای تاریک و سرد و نشون میداد کلافه مشتی به تشکم زدم
نمیفهمیدم کجاست ...

—

از صبح درگیر امضا مدارک شهرداری بودم و بخاطر نبودن اهورا که بخاطر
سرما خوردگیش خونه مونده بود کارای من دو برابر شده بود حامی هم از
صبح درگیر بود و برای بررسی ساختمان رفته بود سر زمین و من دست
تنها بودم از گم شدن هانیل تقریبا یه هفته گذشته بود یه هفته ای که من
هرشب تلاش کرده بودم تا هانیل و پیدا کنم و هیچ نتیجه ای عایدم نشد
اراسموس هم تمام توانش و بکار گرفته بود اراسموس بیشتر نگران معامله
بود و من نگران هانیل یه اتفاق دور از انتظار ...

تمام این مدت ذهنم دلخوش انگشتی بود که من به هانیل داده بودم
ومطمئن بودم ازش محافظت میکنه و نمذاره که اسیبی به هانیل برسه
مطمئن بودم دختر مقاومیه اما کی پیداش میشد ؟ هنوز حالت چشماش
وقتی بغض میکرد جلو چشمم بود اهی کشیدم و مشغول امضا کردن شدم
اینقدر حالم گرفته بود که هیچ جایی نرفتم برا جنگیری اصلا حوصله ی این

موجودات و نداشتم هر چند که خودم دیگه جز همین موجودات بودم
صدای در اتاق اومد خانوم ایزدی بود گفت :

اقای مهندس یه نفر اومدن ملاقاتتون به اسم آقای هومن احدی
جا خوردم هومن هیچ وقت اینجوری نمی اومد گفتم :

راهنماییشون کنید داخل

سر تکان داد و خارج شد بعد از چند دقیقه هومن داخل از جام بلند شدم
گفت :

سلام

یه جوری بود :

سلام چطوری ؟

مضطرب بود گفت :

خوبم

با تعجل گفتم :

تو چرا اینجوری اومدی معمولاً سخته میدی

هومن نیش خندی زد و گفت :

اینجا نمیشد اینجوری پیام

سعی کردم تو ذهنش تمرکز کنم یه زن ذهنش و درگیر کرده بود گفتم :

چته کلافه ای

هومن:

چیزی نیست اومدم حالت و بپرسم

چرا فک کرد باورم میشه؟ گفتم :

من خرم؟

هومن دستی به موهاش کشید و گفت :

چیزی نیست همه چی بهم ریخته اراسموس همش دنبال هانیله عموش

هیچ جوابی بهش نمیده میگه تا تو رو بهشون تحویل نده نمیگه هانیل

کجاست

رو صندلی نشستم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

جاش و پیدا کردید؟ من فقط یه جای سرد و تاریک و میبینم اصلا نمیدونم

کجاست

هومن سردرگم گفت :

نمیدونم ..همه جاهایی که بهشون فک میکردم گشتم چه اونور چه اینجا

ولی اصلا نیست

کلافه بودم هومن با تعجب گفت :

مهرداد رنگ انگشترت..

با بیحوصلگی بهش نگاه کردم و گفتم :

اره تغییر رنگ داده نمیدونم چرا کمتر بود الان بیشتر شده

هومن با تعجب بهم نگاه کرد گفتم :

چته ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

هومن گفت :

تو عاشق هانیلی !

جا خوردم اخم کردم و گفتم :

این مزخرفات چیه ؟ توهم زدی ؟

هومن :

انگشترت ..رنگش تغییر کرده مهرداد

گفتم :

چه ربطی داره ؟

هومن گیج نگاهم کرد :

یعنی تو نمیدونی چرا این انگشتر جفته ؟

با سردرگمی به انگشتر و هومن نگاه کردم و گفتم :

نه من فک کردم زاپاسه

هومن دستی به پیشانیش کشید و گفت :

بعضی وقتها به هوش شک میکنم

با اخم های درهم گفت :

این انگشتر از سنگ آمولیته سنگ عشق و تاریخ اونی که مال خودته از تو
محافظت میکنه اما اون یکی برای کسیه که عاشقشی و از اون محافظت
میکنه اول رنگش تیره اس و هر چقدر این عشق قویتر باشه رنگش
برمیگرده و به رنگ اصلیش برمیگرده ..

جا خوردم به انگشترم نگاه کردم ارغوانی و سبز شده بود هومن لبخند تلخی
زد :

تو عاشق هانیل شدی مهرداد
مقاومت و دروغ بی فایده بود هومن بهم خیره شده بود اهی کشیدم و گفتم
:

نمیدونستم این انگشتر همچین تاریخچه ای داره
هومن :

داری به خودت دروغ میگی
اخم کردم :

میگی چیکار کنم هومن؟ عاشقش باشم یا نه اونو دزدیدن نیست هر چی
بیشتر میگردم کمتر به نتیجه میرسم اب شده رفته تو زمین

هومن گردنبد هانیل دور مچ دستم خیره شد و گفت :

باید پیداش کنیم هم جون تو در خطره هم خودش
کلافه نگاهش کردم :

چون من چه اهمیتی داره ؟ من فقط به اطرافیانم آسیب میزنم هومن

هومن سکوت کرد گفتم :

حامی داره میاد اینجا لطفا چیزی بهش نگو

هومن لبخندی زد و گفت :

من میرم باید به اراسموس کمک کنم

سرنکان دادم و زیر لب باشه ای گفتم حامی وارد اتاق شد زیر لب سلام

کردم کلافه سلام کرد اخماش تو هم بود آخرین نامه رو امضا کردم و

گذاشتم رو میز حامی ساکت بود عجیب شده بود گفتم :

حامی خوبی ؟

حامی نگاهی بهم کرد از نگاهش یخ زدم سرد و یخی

این نگاه و نمیشناختم ترسیدم گفتم :

حامی ؟ چته ؟

حامی همونجوری بهم خیره نگاه کرد و از جاش بلند شد و به سمتم اومد

همونطور که نزدیک تر میشد لبه‌هایش بهم دوخته میشد و چشمام سفید

میشد و دستاش داشت دراز میشد صدای ترسناک خندیدش می اومد

همونطور که سمتم می اومد رو زمین دو تا ادم بدونم صورت با قلاده بسته

شده بودن و دنبالش کشیده میشدن عرق سرد رو کمرم نشست و اب دهانم

خشک شده بود این ادم رو به روم حامی نبود توهم بود چشمام و بستم و

زیر لب یه دعایی میخوندم بوی عطر هانیل اومده بود مطمئنم بوی هانیل

بود چشمامو باز کردم وسط یه دشت بود خالی بود از هر جنبه ای بوی
هانیل و حس میکردم اما نبود برهوت بود اصلا اینجا کجا بود عصبی
چشمم و بستم و دوباره تو اتاق نشسته بودم روی زمین رد خون بود خون
همون دو تا دختر قلاده به گردن ...

تو بهت تصاویر مقابلم بودم که در باز شد و حامی وارد شد سرم برگشت
سمت در نخواستم حامی و بترسونم گفتم :

سلام

حامی کمی موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

خوبی ؟

سر تکون دادم نمیدونم باور کرد یا نه

به زمین نگاه کردم رد خون نبود توهم من بود حامی با اخم گفت :

هوی چته ؟ چرا مات زمینی ؟

نگاهش کردم و گفتم :

هیچی کارا چطور بود ؟

انگار از اینکه پیچوندمش خوشش نیومد گفت :

رو به راهه همینجوری پیش بره این ماه دیگ راحت میشیم بخش اعظم کار

تموم میشه

فکرم درگیر توهمم بود اما خودم و مشتاق حرفاش نشون دادم داشت درباره
ی زیربنای ساختمون حرف میزد ه احساس کردم یکی کنارم نفس میکشه
و دستش رو شونه ام کشید ترسیدم و از جا پریدم حامی با بهت گفت :

چته مهرداد؟

با بهت به پشت سرم نگاه کردم و گفتم :

یکی اینجا بود

حامی اخم کرد و گفت :

کسی نیست

اما من حس کردم نمیتونستم تمرکز کنم حامی نفسش و با حرص بیرون
فرستاد و گفت :

پاشو برو خونه مهرداد این چند وقته اذیت بودی

خواستم مخالفت کنم که حامی با جدیت حامی وارش گفت :

مهرداد خونه بحث نکن

خب باهاش مخالفت نکردم میدونست شبا نمیخواهم و دنبال هانیل میگردم

خواهم می اومد کیفم و برداشتم و گفتم :

شب میبینمت

حامی سر تکون داد و از اتاق خارج شدم .

کلید انداختم تو قفل و در باز کردم خواستم برم تو که بغل در یه پاکت
قهوه ای توجهم و جلب کرد برداشتمش یه فلش بود اخمام رفت تو هم چرا
جلو در خونه ما بود ؟ در و بستم خود به خود نگاهم به سمت بید مجنون
کشیده میشد به سمت درخت رفتم و نگاهشش کردم یاد شعری افتادم :
هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن

می نهم چون بید مجنون سر به پای خویشتن

اهی کشیدم و ب سمت پله ها رفتم از زندگیم دیگه کلافه شده بودم این
همه دردسر پشت هم اصلا طبیعی نبود وارد خونه شدم اهورا نبود صداس
زدم صدای دوش اب می اومد پس حمام بود لباسم و عوض کردم و لپ
تاب و اوردم تا ببینم این فلش چیه یه فیلم بود اول کمی شک کردم شاید
به من ربطی نداشته باشه اما دل و زدم به دریا و فیلم و پلی کردم فیلم از
خونه ی ما بود در حیاط باز شد و وارد حیاط شد اروم از پله ها بالا اومد و
در خونه و باز کرد اهورا رو کاناپه خوابش برده بود و تلوزیون روشن بود به
سمت اهورا رفت و با ناخن های بلندش اروم روی صورتش کشید به سمت
اتاق من حرکت کرد و در کمد و باز کرد و رفت داخلش و بعد سیاهی مطلق
!

از ترس عرق سرد رو پیشنونیم بود یه نفر وارد خونه شده بوده و این یه
هشداره نگران به اطراف خونه نگاه کردم همه چی مرتب بود اهورا از حمام
اومد بیرون با تعجب گفت :

عه تو کی اومدی ؟

با دستپاچگی لپ و تاب و بستم و گفتم :

خیلی وقت نیست بهتری ؟

اهورا کمی مشکوک نگاهم کردو گفتم :

خوبم تو خوبی؟

گفتم :

خوبم

اما ذهنم درگیر این فیلم بوداین خطرناک بود اونا راحت وارد خونه میشدن

اهورا گفت :

چایی میخوری ؟

بی حواس گفتم :

اره

اهورا باشه ای گفت و به اشپزخونه رفت لپتاب و برداشتم به اتاقم اومدم باید

اراسموس و میدیدم کمی تمرکز کردم دیدمش وسط یه دشت بود و

مستقیم رفتم پیشش اراسموس با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

مهرداد تو اینجا چیکار میکنی ؟

اخم کردم این بیابون همون جایی بود که صبح اومده بودم به اطراف نگاه

کردم و گفتم :

باید حرف بزنیم

اراسموس:

الان ..

حرفش و قطع کردم و گفتم :

مهمه خیلی مهم

با مکث گفتم :

من صبح اینجا بودم بوی هانیل و حس میکردم

اراسموس اخم کرد :

اره منم اینجا حسش کردم اماوقتی اومدم رفته بود شایدم بردنش نمیدونم

به یه تخته سنگ اشاره کرد و گفت :

اونجا بشینیم حرف بزنیم

سر تکنون دادم اراسموس سکوت منو دید کلافه گفت :

مهرداد حرف بزن تو الکی از نیروهات استفاده نمیکنی ..

کلافه گفتم :

چقدر امکان داره به حامی و اهورا اسیب برسه ؟

اراسموس گیج گفت :

منظورت چیه ؟

با درخت رو به روم نگاه کردم :

امروز یکی رفته تو خونه فیلمش و فرستاده در خونه تا ببینم امروز اهورا
خونه بوده میخوام ببینم به اطرافیان من کار دارن یا ...

اراسموس اخم کرد :

داره هشدار میده بهت مهرداد خیلی باید مراقب باشی
متفکر گفتم :

ی راه حلی دارم

اراسموس مشکوک نگاهم کرد :

چی ؟

من برمیگردم خونه قبلیم نمیتونم بذارم حامی و اهورا اسیب ببینن

اراسموس خنثی نگاهم کرد و گفت :

حماقته این کار نه راه حل

تیز نگاهش کردم :

به نظرت این دفعه چی پیش میاد ؟ اهورا و میمیره یا حامی تسخیر میشه ؟

اراسموس نمیتونم بذارم بخاطر من زندگی اونا از بین بره من غیر طبیعی ام

گناه اونا چیه ؟

اراسموس ساکت بهم نگاه میکرد کلافه بودم گفتم :

این چیزهایی که داره پیش میاد هیچ کدوم تقصیر من نیست اما میتونم

جلوش و بگیرم

اراسموس :

تو بی تقصیری شاید من نباید هیچ وقت با مادرت معامله میکردم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

گذشته گذشته با نبش قبر کردنش هیچ اتفاقی نمی افته

از جاش بلند شد :

فک میکنی حامی میذاره تو از کنارش تکنون بخوری ؟

اخماف رفت تو هم :

به حامی ربطی نداره بخاطر خودشه حتی اگه ناراضی باشه من این کار
میکنم

حس کردم یکی صدام میکنه :

اهورا دنبالم میگرده امشب باهاشون مطرح میکنم

اراسموس فقط نگاهم کرد زیر لب خداحافظی کردم و برگشتم به اتاقم

اهورا جا خورد و به سسقف اتاق نگاه کرد :

بسم الله تو از کجا اومدی ؟ کجا بودی ؟

خنده ام گرفت :

چرا سقف و نگاه میکنی احمق ؟

اهورا سرش و خاروند و گفت :

اخه انگار از اونجا اومدی

خنثی نگاهش کردم و گفتم :

بعضی وقتها این هوش اذیت نمیکنه ؟

اهورا چشماش وریز کرد و گفت :

چرا خیلی

خندیدیم گفت :

بیا چایی ریختم برات کجا بودی ؟

بی تفاوت گفتم :

پیش اراسموس بودم

اهورا کمی مستقیم نگاهم کرد و گفت :

تو مشکلی نداری با این زندگیت ؟

چاییم و دستم گرفتم و گفتم :

مشکلی هم داشته باشم راهی دارم ؟

متفکر گفت :

فک نمیکردم یه روزی دوستم یه جن باشه

لبخند تلخی زدم خب این انتخاب خودم نبود ..

بهترین موقعیت بود برای مطرح کردن پیشنهادم :

اهورا من یه تصمیمی گرفتم

اهورا اخم کرد :

این جووری میگی حس خوبی ندارم باز میخوای چه غلطی کنی مرتیکه از

اخیش که فهمیدیم هنوز پرامون در نیومده

خندیدم گفت :

زهرمار

نیشم و جمع کردم و گفتم :

من تصمیم گرفتم برگردم خونه ی قبلیم

اهورا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفتم :

من بهت میگم عقل نداری نگو نه ابلهه این تصمیمه ؟این رسما امضا کردن

حکم مرگته

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

اهورا این مسسئله شوخی بردار نیست یه هشدار هایی دارم میگیرم نمیخوام

بهتون اسیب زده بشه بعد این قضیه مطمئن باش برمیگردم ور دل خودتون

اصلا حتی یه میلی متر هم اخماش باز نشد :

که چی ؟ ابله تو همیشه با این موجودات در ارتباطی تا کی میخوای فرار

کنی یا تنها باشی؟

فنجون و گذاشتم رو میز و گفتم :

نمیدونم اهورا نمیدونم الان این بهترین تصمیمه در واقع انتخابم بین بد و بدتره

خیره نگاهم کرد و گفت :

من استقبال نمیکنم تشویقم نمیکنم اما صد در صد حامی سرت و میذاره لب همین باغچه تو حیاط

چقدر دلگرمم میکرد گفتم :

با حامی هم حرف میزنم

اهورا هیچی نگفت اما معلوم بود کاملاً از تصمیم من ناراحته

از جاش بلند شد و گفت :

من باید یه سر برم پیش امین

سر تکنون دادم و اهورا به سمت اتاقش رفت و چند دقیقه بعد برگشت و خداحافظی کرد و رفت

روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم یه ذره بخوابم خیلی خسته بودم انگار ده سال زیر خاک بودم و تازه بیرون اومدم چشمام وبستم تا بخوابم نفهمیدم چقدر گذشت نفهمیدم چجوری شد که احساس سرما می کردم این سرما طبیعی نبود کلافه چشمامو باز کردم اما خونه نبودم انگار یه جای دیگ بودم نمیتونستم تکنون بخورم چشمام و چرخوندم انگار روسقف یه خونه بودم تاریک بود همه جا خواستم تکنون بخورم نمیشد اینجا خونه ی سابقم بود چشمم خوب نمیدید اما یه چیز سیاه از اتاق سابقم از انتهای راهرو می

اومد سمتم کمی دقت کردم رو دستاش راه میرفت دستاش به جای دست
سم بود و صورتش سوخته بود و منقار داشت هر چی تلاش میکردم از سقف
جدا بشم نمیشد سرعتش زیاد بود و رسید بهم و با چشمهای سرخش بهم
خیره شد و دهنش و آورد بغل گوشم و شروع به پیچ کرد اینقدر که
عصبیم کرده بود هم ترسیده بودم هم سردم بود سرش و برد عقب و منو
محکم گرفت از ترس چشمام و بستم و پرتم کرد زمین تمام تنم درد
گرفت با ترس چشمامو باز کردم اما وسط پذیرایی بودم دستم درد میکرد
گردنم میسوخت کمی گردنم و ماساژ دادم تو حال خودم بودم که در باز شد
با ترس سرم و بلند کردم اصلا حوصله یه اتفاق جدید نداشتم که حامی
وارد شد با نگرانی گفت :

خوبی ؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

سلام اره خوبم تو خوبی ؟

در و بست و گفت :

خوبم اهورا کجاست ؟

گفتم :

رفت پیش امین تو چیکار کردی ؟

حامی خودش روی کاناپه رها کرد و گفت :

هیچی کارای شهرداری تموم شد مجوز و صادر کردن

سر تکون داد یهو گفت :

تو امروز جاییت خون اومد ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

نه چطور ؟

حامی اخم کرد :

کف دفترم دو تا خط موازی از خون ریخته بود نفهمیدم چیه

یخ کردم و گفتم :

خوبی ؟

گفت :

اره خوبم ولی عجیب بود

چیزی نگفتم گفت :

تو چرا رنگت پریده ؟

برا منحرف کردن ذهنش گفتم :

خوبم

بلافاصله پرسیدم :

نگار و ارشیا چیکار کردن ؟

حامی ارون زد به پیشونیش و گفت :

خوب شد یادم انداختی فرداشب خونه عمو دعوتیم

اخم کردم :

باز چرا ؟

حامی:

میخوان ارشیا و نگار و اشتی بدن ما هم گفتن بریم

گفتم :

خب این همه قشون کشی چیه

حامی ترسناک نگاهم کرد و گفت:

به جان خودم بگی نمیام میزنمت صدا سگ بدی مهرداد

عصبانی بود گفتم :

باشه بابا حالا چرا اب روغن قاطی میکنی تو

سرش و تکیه داد به مبل و سکوت کرد گفتم :

چایی میخوری ؟

با همون چشم بسته گفت :

اره

از جام بلند شدم تا براش چایی بریزم ذهنم درگیر این بود که چجوری
بهش بگم میخوام خونم و عوض کنم تو حال خودم بودم که یه صدای خیلی

بلند انگار ده نفر با هم داشتن تو اتاقم داشتن می دویدن اومد ترسیدم
حامی هم با تعجب و نگرانی چشماش و باز کرد و گفت :

صدا چیه ؟

فنجون و گذاشتم رو میز یهو در اتاقم با صدای خیلی بلندی بسته شد
چاقوم و گرفتم و به سمت اتاق رفتم حامی خواست بیاد دنبالم گفتم :

نه حامی نیا نمیدونیم چیه بذار من برم

حامی اخم کرد و عقب تر از ایستاد اروم در و باز کردم اتاق کاملاً بهم ریخته
بود همه چی پخش و پلا شده بود در و کاملاً باز کردم حامی نگاهی به اتاق
کرد اروم رفتم داخل اتاق و کمی جلوتر بغل تخت جایی که از در ورودی
زیاد نمیتونستی ببینی چیزی رو

دیدم یه نفر افتاده جا خوردم گفتم :

حامی اینجا یکی افتاده

حامی نگران و ترسیده اومد سمتم اروم جسم نیمه هوش و ب برگرداندم اما
با دیدن تصویر مقابلم پاهام سست شد و زیر لب گفتم :

هانیل ..

حامی به چهره ی هانیل نگاه کرد و گفت :

چرا این شکلی شده ؟ حالش خوب نیست باید برسونیمش بیمارستان

نیمه هشیار چشمام باز کرد و گفت :

مهرداد ..

ولی از حال رفت قلبم تند میزد چه بلایی سرش اومده بود نصف صورتش سوخته بود و لباساش خونی بود و دو تا انگشتاش قطع شده بود ترسیده بودم اروم زدم به صورتش و گفتم :

هانیل ؟ هانیل ..

اما چشماش و باز کرد با نگرانی گفتم :

حامی چیکار کنیم نمیتونیم ببریمش بیمارستان

حامی عصبی نگاهم کرد گفت :

پاشو ببریمش بیمارستان حالش اصلا خوب نیست

با نگرانی سر تکون دادم حامی گفت :

میرم ماشین و ببرم بیرون زود بیارش

و با عجله از اتاق بیرون رفت اروم بغلش کردم و از اتاق بیرون رفتم وقت نبود چیزی بردارم فقط با احتیاط و عجله از خونه خارج شدم و سریع هانیل و خوابوندن صندلی پشت و به سمت بیمارستان حرکت کردیم حامی ابروهاش و گره زده بود گفت :

میگیم تصادف کرده

عصبی گفتم :

حامی کدوم تصادف ..

یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید گفتم:

من درستش میکنم میتونم از قدرتم استفاده کنم ..

حامی نیم نگاهی بهم کرد و سکوت کرد نگران بودم و دلشوره داشتم باید
اراسموس و خبر میکردم اما الان وقتش نبود حامی زد رو ترمز پیاده شدم و
اورژانس و خبر کردم پسر جوونی همراه من با برانکارد برگشت وقتی هانیل
و دید گفت :

علت حادثه چیه ؟

مچ دستش و محکم گرفتم حامی باز حرکت جا خورد پسره اخم کرد و
گفت:

اقا چیکار میکنید؟

مچ دستش و فشار دادم و به چشماش زل زدم و گفتم :

این دختره ده کیلومتری ساری تصادف کرده و کل خانوادش مردن و چون
امبولانس دیرمیرسید ما اوردیمش بیمارستان متوجه شدی ؟

پسره مبهوت نگاهم کرد مثل منگ شده ها بهم خیره شده بود و گفت :

تصادف کرده ..

نگاهم ازش گرفتم و با نگرانی به هانیل نگاه کردم که گفت :

این مسدوم همون تصادف جاده ساریه ؟

خوشحال از اینکه تاثیر داشتم گفتم :

اره لطفا عجله کنید حالش اصلا خوب نیست

پسره با عجبه برانکارد و داخل برد دو تا پزشک و پرستار دور تخت هانیل ایستادن و مشغول مداوای هانیل شدن از اینکه تلقینم جواب داه بود خوشحال بودم با چشم دنبال حامی گشتم داشت با تلفن حرف میزد بعد از چند دقیقه اومد سمتم گفتم :

چی شده ؟

حامی سردرگم گفت :

اهورا بود گفتم اینجاایم گفت میاد ولی گفتم نیازی نیست بیاد

اخم کردم و گفتم :

نیازی نیست تو هم اینجا باشی حامی

حامی به چشمهام نگاه کرد با تعجب گفت :

چیزی شده ؟

حامی کلافه گفت :

وقتی داشتی بهش میگفتی این دختره تصادف کرده چشمت نارنجی شده بود...

جا خوردم

گفت :

عصبانی بودی

بهش نگاه کردم و گفتم :

حامی من خوبم چیزیم نیست

حامی دستی به موهایش کشید و گفت :

دارم فک میکنم چجوری اینقدر راحت از دستم رفتی و من نفهمیدم حتی
و بدتر این که خودم عامل این اتفاقم

اخم کردم :

حامی الان وقت این حرفها نیست هیچ اتفاقی نیافتاده و منم پشیمون
نیستم برو خونه خسته ای من هستم بیمارستان

انگار حالش خیلی گرفته بود گفت :

باشه شب برات شام میارم

روی صندلی نشستم و گفتم :

نیازی نیست یه چیزی میخورم

چیزی نگفت و رفت و من به در اتاقی که هانیل توش بود خیره شدم ...

—

نمیدونم چند ساعت گذشته بود و من همچنان پشت در اتاق هانیل بودم
دکتر بهم گفته بود سوختگی عمیقه و خیلی خیلی وضع صورتش وخیمه و
با باند بستن و فعلا بیهوشه از تصور بلایی که سر هانیل اومده بود عصبی
بودم وقتی بغلش کردم همه اون اتفاقا رو دیدم حتی یادآوری چیزهایی که
دیدم تنم و میلرزوند راهروی بیمارستان خلوت ساکت بود و فقط پرستارها

در رفت و آمد بودن دنبال اراسموس گشتم و خبرش کردم فقط گفتم
موضوع مهمیه و بهم گفت خودشو میرسونه حامی برای دهمین بار بهم
زنگ زده بود و خواسته بود پیام بیمارستان اما من قبول نکردم و گفتم
احتیاجی به حضورش نیست به اندازه کافی از اینکه اینقدر بخاطر من اذیت
میشدن عصبی بودم و نمیخواستم ادامه پیدا کنه پرستار از اتاق هانیل
بیرون اومد مقابل پرستار ایستادم گفتم :

میتونم بینمش؟ بهوشه ؟

پرستار به چهره ی خستم نگاهی کرد و گفت :

بهوش اومده اما نمیتونم اجازه بدم ببینیدش

کلافه خواستم چیزی بگم که گفت :

اما چون خیلی نگرانید ده دقیقه میتونید برید داخل ولی لطفا به حرفش
نگیرید

با خوشحالی سر تکان دادم و تشکر کردم و پرستار لبخندی زد و رفت اروم
در اتاق و باز کردم و وارد شدم هانیل چشماش بسته بود نزدیک تختش
رفتم و به صورتش خیره شدم نصف صورتش و با باند بسته بودن و فقط ی
طرف صورتش سالم بود دلم زیر و رو شد انگار متوجهم شد و چشماشو باز
کرد با دیدنم با خوشحالی بغض کرد و با صدای ضعیفی گفت :

مهرداد هنوز اینجایی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

چرا فک کردی ولت میکنم میرم ؟

چشمای بنفشش روشن روشن شد گفت :

ببخشید بازم دردرس درست کردم

اخم کردم و گفتم :

هیچ دردسری نداری

اروم گفت :

من فرار کردم مطمئنم بابام دنبالمه فقط تونستم پیام خونه ی تو

گفتم :

هانیل از کجا فرار کردی ؟ من خیلی دنبالت گشتم اما پیدات نمیکردم

هانیل :

نمیدونم یه جای برهوت یه دشت بود زیر یه درخت بود نمیداشتن هوشیار

باشند همش منگ بودم یه چیزی به خوردم میدادن اما دفعه اخر بهم دادن

من با آخرین انرژی که داشتم تونستم فرار کنم و پیام اینجا مهرداد باید

سریعتر بریم اون معامله و برداری و بسوزونیش

اخم کردم :

فعلا هیچ جا نمیریم تو حالت خوب نیست

زل زد تو چشمام و گفت :

تو...تو نگران منی ؟

تو چشمات نگاه کردم نمیخواستم جوابشو بدم گفتم :

به اراسموس خبر دادم میاد اینجا و ببریمت یه جای امن

سکوت کرد خوابش می اومد گفتم :

استراحت کن من پشت در اتاقم

خواستم برم که بازوم و گرفت با این کارش باعث شد سریع برگردم به

سمتش ترسید و دستش و کشید و با هول گفت :

بخشید ...

هنوز میترسید ازم گفتم :

کاری داری ؟ چیزی میخوای ؟

گفت :

میشه ..میشه نری بیرون نمیخوام تنها باشم ..

خب حق داشت گفتم :

باشه اینجا میشینم خوبه ؟

سر تکیه داد و منم روی کاناپه ی اتاق نشستم و چشمامو بستم

تو حال هوای خودم بود که حضور یکی و حس کردم و سریع چشمامو باز

کردم اراسموس بود :

سلام

اراسموس با نگرانی گفت :

بیمارستان چیکار میکنی ؟

انگار متوجه ی هانیل نشده بود یا ندیده بودش گفتم :

هانیل

با نگرانی به تخت پشت سرش نگاه کرد هایل خواب بود وحشت زده گفت :

چرا این شکلی شده ؟این هانیله ؟

سر تکون دادم و گفتم :

سوزوندنش انگشتاش هم ..

اراسموس اینقدر ترسناک نگاهم کرد که انگارمن باعث بانی این اتفاقم به

سمت تخت او رفت ترسیده بود اراسموس و اولین بار بود اینقدر ترسناک

میدیدم گفت :

چجوری پیداش کردی ؟کجا بود ؟

اروم گفتم :

فرار کرده از دست پدرش تو اتاقم پیداش کردم یعنی خودش اومد تو اتاقم

منو حامی سریع اوردیمش بیمارستان

اراسموس گیج بود انگار حالش از دستش در رفته بود گفت :

میبرمش خونه هومن امنه حالش بهتر شد میریم دنبال معامله بعدش من

هانیل ومیبرم ی جای امن تا پیداش نکنن

چاره ای جز موافقت نداشتم هیچ جا امن نبود اراسموس اروم گفت :

من میبرمش مهرباد اینجا نباید بمونه

نگران گفتم :

مراقبش باش

نمیدونم تو چشمام چی دید اما یه لبخندی ملایمی زد و گفت :

مراقبم اینجا نمون برو خونه

اراسموس هانیل و بغل کرد و غیب شد و منم بلافاصله از اتاق خارج شدم و به سرعت بیمارستان و ترک کردم در طول مسیر اصلا حواسم جمع نبود هوا بارونی بود و نم نم میبارید نیاز داشتم تنها باشم نمیخواستم برم خونه راهو کج کردم و از جلو بیمارستان تاکسی گرفتم و ادرس خونه ی قبلیم و دادم اونجا هنوز خالی بود ...

تاکسی سر کوچه توقف کرد کرایه و حساب کردم و سلانه سلانه به سمت خونه حرکت کردم این محل نقطه آغاز بدبختی های من بود هیچ کس تو کوچه نبود مقابل در ایستادم و چشمامو بستم و وارد خونه شدم خیلی فضای ترسناکی داشت این خونه محل ورود و خروج اجنه بود پس طبیعی بود ک وقتی خالی و بدون روشناییه اینقدر وهم انگیز باشه ساعت حدود ده و نیم شب بود بی حس بودم ترس نداشتم من تواین خونه چند سال زندگی کرده بودم اصلا همینجا بود که هانیل و دیدم ..هانیل دوباره اسم اون اون تو ذهنمه دوباره یاد چهره اش افتادم اونم بخاطر من به این نقطه رسیده بود وارد خونه شدم صدای کفشام تو سالن میپیچید از پنجره میتونستی رعد و برق و ببینی هوا بارونی بود حامی گفته بودشب برم خونه

ولی من اصلا دلم نمیخواست کسی باشه فقط میخواستم یه جای ساکت باشم حالمو بهتر میکرد باید یه فکری به حال این وضع میکردم نمیشد همش تو اضطراب اهورا و حامی باشم باید ازشون جدا زندگی میکردم باید منو کمتر میدیدن اما من ..چجوری میتونستم؟ باید میتونستم

زیر پنجره نشستم و چشمام و بستم از تو اتاق صدای راه رفتن می اومد صدای خوردن در کمد و بهم شنیدم برام مهم نبود اینا قبلا هم بودن چشمامو باز کردم با دیدن صحنه ی رو به روم جا خوردم ی عالمه ادم اینجا بودن اما به من نگاه نمیکردن انگار فقط ایستاده بودن کمی ترسیدم اما هنوزم دلم نمیخواست از اینجا برم بیرون

چشمامو بستم ذهنم شلوغ بود نمیدونم چقدر گذشت یک ساعت دوساعت نمیدونم موبایلم زنگ خورد اسم حامی روشن خاموش میشد کامل زنگ خورد و قطع شد اینبار دوباره زنگ خورد اهورا بود میدونستم نگرانن اما نمیخواستم جواب بدم صدای پای یه نفر اومد چشمامو باز کردم تعجب کردم هومن بود اخم کردم گفت :

مردک روانی چرا اومدی اینجا؟ چرا گوشیت و جواب نمیدی حامی ازت عصبانیه

بی حال گفتم :

میخواستم تنها باشم

هومن مکث کرد و گفت :

اینجا ؟

نگاهش کردم :

جایی سراغ داشتی؟ خسته بودم اومدم اینجا

هومن:

پس فک کنم تنهاییت و خراب کردم

به اطراف نگاه کرد و گفت :

البته همچین تنها هم نیستی انگار

بی تفاوت به ادمهای توخونه نگاه کردم و گفتم :

کاری ندارن

هومن کنارم نشست و گفت :

چرا اینقدر گرفته ای مهرداد؟ بخاطر هانیل ؟

اخم کردم :

بخاطر همه چی ..هانیل بخاطر من اینجوری شده حتی نگران اهورا و حامیم

..

هومن :

میدونم چی میگی نگرانی اطرافیان خیلی خیلی اذیت کننده است

اروم گفتم :

باید ازشون دور باشم اینجور بهتره ..

هومن چیزی نگفت بهش نگاه کردم و گفتم:

باید اینقدر ازشون دور بشم که آسیب نبینن دوست ندارم اتفاقی بیافته

بذار قضیه ی این معامله ی لعنتی و درست کنم

هومن هنوز ساکت بود منم ساکت شدم پس از چند دقیقه گفت :

میخوای کجا بری ؟

گفتم :

نمیدونم هر جا که بشه

هومن با تردید گفت :

من یه پیشنهاد دارم برات

بهش نگاه کردم فهمید منتظرمگفت :

بیا بریم تهران من تنها زندگی میکنم تو هم که اینجا نمیخوای بمونی البته

پیشنهاد خودت میدونی

بد پیشنهادی نبود سکوتم و دید گفت:

الان قبول کردی یا رد ؟

گفتم :

هیچ کدام دارم فکر میکنم

هومن خندید و گفت :

اهان هنوز تصمیم نگرفتی

گفتم :

پیشنهاد بدی نیست فک کنم بتونیم با هم کنار بیایم

هومن خندید و گفت :

یه جن با یه دورگه .. ترکیب جالبیه

منم خندیدم و گفتم :

خیلی جالب !

هومن از جاش بلند شد و گفت :

پاشو مردک من از پیش حامی میام خیلی ازت شکیه رفته بیمارستان نه تو

بودی نه هانیل قاطی کرده

اخم کردم :

من بهش گفتم نیاد

هومن :

حامیه دیگه حرف حرف خودشه !

دستش که به سمتم دراز بود و گرفتم و بلند شدم شلوارم و تکون دادم و هر

دو چشمامونو بستیم وقتی چشمامو باز کردم تو اتاقم بودم صدای بحث

اهورا و حامی می اومد هومن نیش خندی زد و گفت :

برات ارزوی سلامتی میکنم امشب

خندیدم نیاستاد جوابشو بدم و رفت صداشون و میشنیدم :

اهورا بخدا این پسره و پیدا کنم ..

اهروا حرفش و قطع کرد :

چیکار میکنی؟ میزنی؟ بابا بچه که نیست تازه ماورایی هم که هست از منو

تو بهتر مراقب خودشه

حامی عصبی بود :

اخه از همین عصبیم زندگیش و به فنا داده هی نگران بودم جنازشو پیدا

کنم نگو اقا رفته..

دیگ داشت زیادی حرص میخورد از اتاق رفتم بیرون حامی پشت به راهرو

نشسته بود اهورا با دیدنم چشماش چهارتا شد و گفت :

مهرداد ؟

حامی عصبی سرش و برد بالا و اهورا گفت :

چته تو هی میگی مهرداد

اهورا به من اشاره کرد و گفت :

نه واقعا مهرداد ایناهاش

حامی برگشت به سمت من با عصبانیت نگاهم کرد و گفت :

تو کدوم گوری؟ نمیگی نگران میشم؟ هم تو گم و گور شدی هم اون دختره

روی کاناپه نشستم و گفتم :

اول سلامم دوم منم خوبمم سوم اینکه هانیل و بردن یه جای امن منم رفتم

یه جا اعصابم اروم بشه برگردم خونه همین

حامی اخماش درهم بود گفتم :

حامی بخدا بعضی وقتها دلم برا زنت میسوزه

حامی تند نگاهم کرد و گفت :

اونم یه بخت برگشته است که گیر من افتاده

اهورا با خنده گفت :

در عوض زن من خوشبخته

منو حامی نگاهش کردیم واهورا گفت :

پیر نمیشه

یدونه پفک از تو کاسه برداشتم و گفتم :

اره چون پیرش میکنی با کارات

حامی یه لبخند ملایمی زد اهورا بهم چشم غره رفت و گفت :

تو مسائل خصوصی ما دخالت نکن بدبخت زن تو چی بگه که داره با یه

اجنه میره زیر یه سقف

اخم کردم وگفتم :

من هنوز اینقدر از جونم سیر نشدم ازدواج کنم

حامی از جاش بلند شد و گفت :

هردوتون خفه شید جفتون پتانسیل بدبخت کردن دارید

خنده ام گرفت اینو با حامی موافق بودم خیلی بی حوصله شب بخیر گفت و
منتظر جواب ما هم نشد و رفت اهورا کوسن و به سمتم پرت کرد چون تو
حال خودم بودم یهو پریدم تند نگاهش کردم ترسید و گفت :

غلط کردم

با تعجب گفتم :

چته وحشی؟

دستاش و برد بالا و گفت :

یادم نبود تو الان دیگه ادم نیستی نخور منو

خنده ام گرفت گفتم :

اهورا خفه شو چرا باید تو رو بخورم اخه در ضمن من اشغال خور نیستم

اهورا چشم غره ای رفت و گفت:

بی لیاقتی از بس

خندیدم که گفت :

داشتم فک میکردم فیلم ترسناک ببینم

نگاهش کردم گفت:

اما پشیمون شدم زندگی ما به قدر کافی ترسناک هست یکیش خود تو

بلند زدم زیر خنده گفت :

زهر مار نخند میترسم

خنده ام و جمع کردم و گفتم :

تو رد دادی دیگ اهورا پاشو بریم بخوابیم

اهورا روی کاناپه دراز کشید و گفت :

خوابم نمیاد بابا امروز همش خواب بودم

یاد اون فیلم افتادم اخمام رفت تو هم اهورا سیگاری روشن کرد و گفت :

مهرداد

گفتم :

هوم ؟

پوکی به سیگار زد و گفت :

هانیل چی شد ؟ حامی میگه خیلی ناجور بود

به لامپ نگاه کردم :

اره خیلی سوختگی شدید داشت اما جاش تو بیمارستان امن نبود اراسموس

با خودش بردش

اهورا :

اراسموس همون دایيته ؟

سر تکون دادم و گفتم :

و مهدی !

اهورا با تعجب نگاهم کرد :

مهدی همین اراسموس بود ؟

سر تکون داد پوک محکمتری به سیگار زد و گفت :

تو به هانیل علاقه داری ؟

از سوالش جا نخوردم میدونستم داره بهش فک میکنه از ذهنش گذشت که

الان انکار میکنم اما گفتم :

نه انکار نمیکنم ...

اهورا با تعجب نگاهم کرد گفتم :

داشتی فک میکردی میخوام انکار کنم اما انکار نمیکنم دوشش دارم

اهورا چشماش و ریز کرد :

مردک تو ذهن همه رو میخونی همیشه ؟

خنثی نگاهش کردم و گفتم :

به نظرت اینقدر بیکارم که بشینم فکر بقیه رو بخونم؟

اهورا :

من که تو مغزت نیستم شاید باشی

نیش خندی زدم و گفتم :

ولی یه چیز ی و اخیرا فهمیدم

با کنجکاوی گفت :

چی ؟

گفتم :

خانوم ایزدی منشی دفتر

اهورا با اشتیاق :

خب خب

خندیدم :

از تو خوشش میاد چند بار شنیدم که قربون صدقت میرفت تو ذهنش

واقعا هم همینجور بود مبهوت نگاهم کرد و گفت :

واو ..باباا چقدر خوبه تو بساطت اجنه باشه من تو رو استخدام میکنم خاطر

خواهامو پیدا کنی

اخم کردم و گفتم :

گمشو مرتیکه میخوام برم بخوابم

و از جام بلند شدم همین که قدم اول و برداشتم یه نفر محکم ضربه میزد

به در حیات اینقدر ضرب بد بود که اهورا از جا پرید و گفت :

چی بود ؟

نگاهش کردم و گفتم:

نمیدونم

رفتم پشت پنجره اما خبری نبود از زیر ساختمون صدا پرت شدن جعبه می
اومد اهورا گوشش و گذاشت کف خونه و گفت :

این زیره مهرداد یکی تو انباریه

واقعا خسته بودم از این همه اتفاق به سمت در رفتم و گفتم :

بذار برم ببینم چه خبره

اهورا با عجله گفت :

منم میام

گفتم :

نمیخواه بمون همینجا

و با عجله از خونه خارج شدم بارون شدیدی می اومد در انباری نیمه باز بود
اروم رفتم سمتش و در و باز کردم و رفتم تاریک بود و لامپ هم خراب بود
با نور گوشی اطراف انباری و نگاه کردم چیزی نبود خیالم راحت شد داشتم
برمیگشتم بیرون که یه چیزی هولم داد و محکم به قفسه های انباری
خوردم درد تو کمرم پیچید دوتا چشم زرد بهم خیره شد به طرفم اومد هر
چی نزدیک تر میشد از هیبتش بیشتر میترسیدم قدش از من خیلی بلندتر
بود صورتش سفید بود و چشماش زرد بود این ادم شبیه اراسموس بود

بدون هیچ شکی میتونستی بفهمی این ادم عموی اراسموسه رو به روم
ایستاد و مشت محکمی به شکمم زد و با صدای بم وترسناکی گفت :

هانیل کجاست ؟

درد بدی تو شکمم پیچیده بود گفتم :

نمیدونم

خندید یه خنده ی ترسناک گفت :

توی عوضی سراسر دردسری دختر بی عقل من عاشق توعه ضعیف شده ؟

با درد نگاهش کردم :

حداقلش من قصد جونشو ندارم

ترسناک نگاهم کرد از چشماش اتیش میبارید گردنم و گرفت و بلندم کرد و
گفت :

تو باید بمیری

و محکم پرتم کرد رو زمین ستون فقراتم درد گرفته بود خواستم بلندبشم
که یه دختر بدون چهره با قلاده وموهای بلند مشکی روی زمین چهار دست
و پا به سمتم می اومد ترسیدم و به سختی خودم و عقب کشیدم صدای داد
اهورا اومد نگران به سقف نگاه کردم و بعد به چشمهای زردی که مقابلم
بود :

چه غلطی کردی !

خندید یه خنده ی ترسناک و رفت به رو به روم نگاه کردم اون دختره هم نبود با درد توی شکمم از پله بالا رفتم و با هر بدبختی بود رسیدم پشت در وخونه و خودمو پرت کردم تو اما حامی و دیدم که بالای سر اهوراس و داره ب اورژانس زنگ میزنه نگران گفتم :

چیشده ؟

حامی بهم نگاه کرد دستم خونه اومده بود گفت :

نمیدونم مهرداد چاقو رفته تو شکمش

همونجا بغل در نشستم اورژانس سریع اومده بود حامی همراه اهورا رفت اما به من بخاطر حال بدم گفت نرم و بمونم خونه اما نمیتونستم نیم ساعت تحمل کردم و بلافاصله چشمامو بستم و تو بیمارستان بودم به سمت حامی رفتم :

چیشد ؟

گفت :

هیچی نشده جای خطرناک نخورده خداروشکر

نفس حبس شده ام و بیرون فرستام و روی صندلی بیمارستان نشستم و حامی کنارم نشست هنوز دلم درد میکرد اما فکر اهورا نمیداشت به چیز دیگ فک کنم ...

—

با تگون های دست یکی بیدار شدم حامی بود با چشمهای قرمز بهم نگاه
میکرد با هول گفتم:

ارهورا؟

کنارم نشست و گفت :

حالش خوبه نگران نباش خوابیده

نفس راحتی کشیدم رو به حامی گفتم:

پاشو برو خونه حامی خسته ای

حامی چشماشو مالید و گفت :

به ایزدی زنگ زدم گفتم امروز نمایم شب یادت باشه باید بریم خونه عمو

به کل این قضیه یادم رفته بود گفتم :

پاشو تو رو ببرم خونه خودم میام اینجا هستم تا مرخص بشه

حامی خواست مخالفت کنه گفتم :

حامی بسه داری از بیخوابی میمیری من ی ذره خوابیدم باید استراحت
کنی

حوصله مخالفت نداشت چون سریع قبول کرد گفتم چشمتو ببند تعجب
کرد گفتم :

نمیخوام از تغییر محل شوکه بشی

اهانی گفت و چشماشو بست به اطراف نگاه کردم کسی نبود به سرعت
حامی و بردم خونه و گفتم :

من برمیگردم بیمارستان

بدون اینکه منتظر عکس العمل حامی باشم برگشتم بیمارستان و داخل اتاق
اهورا رفتم روی کاناپه ی کنار تختش نشستم تا دکتر برای ویزیت
صبحگاهی بیاد افتاب تازه دراومده بود و نوش تو اتاق میزد بلند شدم تا
پرده و بکشم برگشتم تا بشینم که قامت اراسموس و کنار تخت اهورا
نشست جا خوردم :

سلام

به سمتم برگشت و اما مبهوت نگاهم کرد :

چرا این شکلی شدی؟

خودم و رو کاناپه رها کردم و گفتم :

عموت اومد سر وقتم دنبال هانیل میگشت نگفتم شاکی شد کتکم زد

اراسموس مقابلم ایستاد و گفت :

هانیل جاش امنه هنوز حالش خوب نیست

زیاد سر حال نبود گفتم :

میخوام ببینمش

اراسموس اخم کرد :

نمیشه مهرداد عموم زیر نظر دارتت

کلافی نفسم و بیرون دادم که صدای اهورا اومد :

مرتیکه منگول با کی داری حرف میزنی ؟

به سمتش نگاه کردم :

حالت بهتره ؟

اخم کرده بود گفت :

اره خوبم

به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت :

با کی فک میزنی ؟

اراسموس اومد کنار تختش و ظاهر شد اهورا با ترس بهش نگاه کرد :

وای قلبم این چه وضع ظاهر شده

اراسموس لبخندی زد و گفت :

چطوری پهلوون ؟

اهور نیش خندی زد و گفت :

اگه دارو دسته ی شما اجازه بده خوبم

اراسموس خندید اما من واقعا خنده ام نگرفت حرفش حق بود صدای در

اتاق اومد و دکتر وارد شد اراسموس رفته بود دکتر یه سری چکاپ انجام

داد و گفت :

حالشون خوبه کارای ترخیص و میتونید انجام بدید

تشکری کردم و دکتر از اتاق خارج شد رو به اهورا گفتم :

من میرم دنبال کارای ترخیص تو اروم حاضر شو

سر تکنون داد و منم از اتاق بیرون اومدم داشتم میرفتم سمت ایستگاه پرستاری که یهو فضای بیمارستان خاکستری شد ایستگاه پرستاری با اتاق اهورا خیلی فاصله نداشت اما من هرچی میرفتم نمیرسیدم انگار راهرو کش اومد همه ادمهای اطرافم حرکاتشون کندشده بود همه با دیدنم یه خنده ی ترسناک میکردن یهو فضا تاریک شدو همه ادمها ناپدید شدن تو تاریکی مطلق ایستاده بودم که از انتهای راهرو نور کم رنگی روشن شد و یه دختر با لباس سفید و موهای مشکی بلند اونجا ایستاده بود بی حرکت بود یهو سرش و بلند کرد و بهم خیره شد صورتش سفید بود با رگهای قرمز خیلی ترسناک بود نمیتونست راه بره خودش و رو زمین میکشید و به سمت می اومد از حالتش ترسیدم یه قدم عقب رفتم و هر چی تلاش میکردم از این توهم مسخره بیام بیرون نمیشد دختره تقریبا رسیده بود که یهو یه دستی رو شونه ام نشست با ترس برگشتم عقب یه پیرمردی بود :

چیزی شده جوون ؟

با ترس به اطراف نگاه کردم بیمارستان به حالت عادی برگشته بود قلبم تند میزد من وسط راهرو ایستاده بودم با صدای لرزان گفتم :

نه نه خوبم

لبخندی زد و از کنارم رد شد و رفت کمی ایستادم تا حالم جا بیاد و بعد به سمت ایستگاه پرستاری رفتم .

—
حامی :

مهرداد رفتیم اونجا درباره جن و اجنه هیچی نمیگی ها من اعصاب ندارم
جواب پس بدم

اخم کردم :

اخه چرا باید حرف بزنی من اصلا دلم نمیخواد پیام تو داری مجبورم میکنی
حامی اخم کرد :

احمق اینقدر با فک و فامیل نگشتی همه داره ریخت تو رو یادشون میره
از پنجره به کوچه های تاریک زل زدم :

بهتر یادشون بره ن اینکه خیلی بهم علاقه دارن

حامی زیر لب یه چیزایی گفت و پیچید جلو خونه عمو

کلافه پیاده شدم و به ماشین ها نگاه کردم نه انگار همه بودن گفتم :

مامانم اینا هم هست ؟

با ریموت در و قفل کرد و گفت :

قرار بود بیان

و با هم به سمت در رفتیم و حامی زنگ زد بدون اینکه بپرسن کیه در و باز کردن و رفتیم تو حیاط از باغ خونه ی عمو حسین ترسیده بودم ازش خاطره خوبی نداشتم در خونه باز شد و عمو حسین اومد به استقبالمون :
به به خوش اومدید

مجبور شدم خنده ی مصنوعی کنم حامی اما خوشحال بود از دیدن عمو حسین که خب طبیعی بود منو در اغوش گرفت اصلا اجازه ی صحبت نمیداد بهم گفتم :

خوبید عمو جان

عمو دستی پشت زد و گفت :

خوبم پسرم جویای حالت از حامی هستم

حامی نیش خندی زد هیچ وقت بهم نگفته بود

عمو حسین تعارفمون کرد داخل و با هم وارد خونه شدیم همه نشسته بودن بغیر از عمو محمد و بابای من اولین نفر عمه نرگس بود که ازمون استقبال کرد و بعد عمه هاله و زن عمو باهاشون احوال پرسى کردم و روی اولین مبل که نزدیک در بود نشستیم و حام هم کنارم نشست ارشیا و نگار نبودن اما پسر بزرگه عمه نرگس و عروسش بودم با سر سلام کردم از اینک همه نگاه ها رو من بود معذب بودم اروم در گوش حامی گفتم :

اینا چرا اینجوری نگاه میکنن ؟

حامی اخم کرد و گفت :

پس که ریخت نحس تو رو نمیبینن

گفتم :

نگفته بودی حالمو میپرسن ؟

حامی :

نه اینکه برات مهم بود یا یه بار تو حالشون پرسیدی !

حرفش حق بود گفتم :

بقیه نمیان ؟

منظورم از بقیه دقیقا ننه بابای خودم وهمینطور خودش بود خواست جواب
بده که زنگ و زدن گفت:

اومدن

یخورده استرس گرفتم انگار که بابام با یه نگاه میفهمید من چمه میدونستم
دارم به مزخرف ترین فکر ممکن فک میکنم با ورود بابام و عمو اخمام رفت
تو هم مامانم نبود منو حامی هم باهاشون احوال پرسى کردیم اروم زدم به
پهلوی حامی دردش گرفت :

اخ وحشی چته ؟

گفتم :

مامانم کو ؟

گفت :

لابد نخواسته ریخت نحس تو رو ببینه مونده خونه

از حرفش خنده ام گرفت دلم میخواست مامانم باشه زن عمو محمد کنار

من نشست حامی رو بهش پرسید :

مامان زن عمو کو ؟

چادرش و گذاشت رو پاش و گفت :

نا خوش احوال بود پسر موند خونه عموتم زود برمیگرده

با اخمهای درهم نشستم صدای صحبت عمو حسین با عمه هاله میشنیدم

حامی هم سرش تو گوشیش بود کم کم داشت حوصله ام سر میرفت به

اهورا یه پیام دادم حالش و پرسم امین از بعدظهر اومده بود و مونده بود

پیشش تا ما برگردیم چند بار بهش گفتیم بریه خونه امین خیال ما راحت

تره اما زیر بار نرفت و گفت ممکنه هر لحظه خواهرش برسه خونه امین

دوست نداشت کسی بدونه امین هم به ما مشکوک شده بود ولی هیچ کدوم

حرفی نزدیم و اهورا هم گفت تو نزاع خیابون زخمی شد و طرف فرار کرد

اهورا در جواب پیامم نوشت خوبم نگران نباش خیالم راحت شد اروم زدم به

پهلوی حامی که پرسم کی میریم خونه که متوجه شدم فضا یه جوری شده

دقیقا مثل بیمارستان همه جا ابی شده بود و حرکات اروم شده بود احساس

خیسی تو بینیم کردم دست بردم دیدم خون دماغ شدم چند بار به پهلوی

حامی زدم اما هیچ حرکتی نکرد با ترس به اطراف نگاه کردم از جام بلند

شدم تا برم از خونه بیرون اما با باز کردن در خونه وارد یه خونه ی دیگ

شدم انگار تو یه اتاق خواب بودم یه آینه ی قدی رو به روم بود اما تصویر

من اونجا نبود عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود اروم در اتاق و باز کردم
وارد یه راهرو شدم که دو تا اتاق دیگ هم اونجا بود اما کسی اونجا نبود از
پله پایین رفتم یخ کردم اینجا خونه خودمون بود چرا اومدم اینجا این خوب
نبود انتهای سالن رو به رو پنجره مامانم و دیدیم داشت نماز میخوند اروم
رفتم بالا سرش انگار کمی رنگ پریده بود اروم پایین چادرش و تو دستک
گرفتم دلم براش تنگ شده بود اما حضور یکی و احساس کردم برگشتم
پشت سرم و نگاه کردم کسی نبود همین که برگشتم هیبت همون دختر و
اون طرف مادرم دیدم با خنده ی ترسناکی بهم نگاه خیره شد مادرم نمازش
تموم شده بود و در حال تا کردن چادرش بود اما اون دختره هنوز اونجا بود
حس خوبی نداشتم میدونستم داره چه اتفاقی می افته حضور اون دختر
الکی نبود این یه هشدار بود چند بار سعی کردم از این حالت خارج بشم که
خودمو برسونم خونه ی بابام اما نمیشد انگار گیر کرده بودم مامانم رفت
سمت طبقه ی بالا تا چادرش و جا به جا کنه به سمت دختره نگاه کردم
نبود ترسیدم با نگرانی به سمت پله ها رفتم هنوز روی اولین پله پا نداشته
بودم که صدای جیغ مادرم اومد و بلافاصله جسم او از بالای پله به پایین
پرت شد و جلوی پای من افتاد با ترس گفتم :

مامان ...

اشکم دراومده بود با صدای بلندتری صداش کردم اما هیچ عکس العملی
نشون نمیداد به بالای پله نگاه کردم همون دختره اروم بهم لبخند زد و
عقب رفت و ناپدید شد مامانم و تکون دادم چند بار دیگه داشتم گریه
میکردم سرش و بلند کردم و بغل کردم متوجه ی خیزی شدم خون بود

بهت زده و ترسیده بهش نگاه کردم خواستم برم دنبال دختره که یهو صدای
نگران حامی شنیدم :

مهرداد چته؟ چرا جلو در اتاق ایستادی؟

دعا دعا میکردم توهم باشه با رنگ و روی پریده بگشتم سمت حامی اما
رنگش پرید :

مهرداد این خونه چیه؟

با بهت به خون نگاه کردم عمه نرگس با دیدنم جیغ کشید و عمه هاله
کنارش رفت عمو حسین اسغفرالله زیر لب میگفت بابام با اخم نگاهم میکرد
نگاهشون برام مهم نبود ترسیده و با عجله گفتم :

حامی ..مامانم ..حامی ..

حامی انگار فهمیده بود چه خبره با ترس گفت :

زن عمو چی؟

با عجله به سمت حیاط رفتم نمیتونستم اینجا ناپدید بشم حامی دنبال اومد
و گفت :

مهرداد کجا میری؟

با ترس و استرس :

مامانم و کشت من دیدم حامی ..من دیدم ..میرم خونمون بیا اونجا

و نداشتم ادامه بده و سرعت چشمامو بستم و وقتی باز کردم تو حیاط
خونمون بودم از ترس نفس نفس میزدم میدونستم شاید توهم باشه قبلا هم
از این توهمها زده بودم اما این خیلی خیلی واقعی بود بی اراده گریه
میکردم وارد خونه شدم برق ها روش بود و صدای تلوزیون می اومد همین
که وارد شدم دقیقا اون طرف سالن مامانم داشت نماز میخوند پس توهم
بوده از تصور اینکه توهم بوده وسط گریه میخندیدم ترسیده بودم اما این
خنده دوام نداشت چون از اشپزخونه صدای افتادن چیزی اومد و نگاهم
رفت سمت اونجا چند دقیقه بعد همون دختره اومد بیرون اما دختره چهره
نداشت و یه جوری راه میرفت اون تصاویر همگی آینده بودن من نمیتونستم
بذارم مامانم چیزیش بشه رفتم سمت دختره که نذارم بره اما متوجه ی
حضورم شد و به سمتم نگاه کرد گردنش و کج کرد و به سمتم اومد و منو
از گردن بلند کرد انگار پیچ پیچ میکرد یه صدای خیلی بدی از خودش در
میاورد حس کردم مغزم داره میترکه چشمام و باز کردم اما تو هوا ممعلق
مونده بودم و نمیتوستم تکون بخورم اینجایی که من ایستاده بودم پشت پله
بود و مامانم اصلا بهم دید نداشت نمازش تموم شد ..دقیقا تمام اتفاقات
داشت تکرار میشد و من نمیتونستم حرکت کنم مامانم رفت طبقه بالا و
صدای زنگ در اومد مطمئنم حامی بود اما دیر بود خیلی دیر صدای جیغ
مامانم اومد و من انگار اون نیرو رهام کرد به سرعت رفتم سمت پله ها
همین که رسیدم به پله مامانم پرت شد پایین دقیقا جلو پاهام با ترس و
هیستریک گفتم :

این یه توهمه واقعی نیست مامان ..مامان بلند شو

اما تکون نخوردو خون از پشت سرش راه افتاد با وحشت به مامانم نگاه کردم به بالای پله نگاه کردم دیگ دختره نبود یه موجود سیاه پشمی بود که رو دستاش راه میرفتو کاملاً سوخته بود از دیدنش ترسیدم صدای در اومد که با شد باز شد و حامی و بابام اومدن داخل ..جلو مامانم نشستم و گریه میکردم حامی با نگرانی و ترس اومد سمتم با دیدنش عصبی گفتم : حامی ..مامانم ..

حامی بهت زده بهم نگاه میکرد بابام بغل دیوار سر خوردو زیر لب گفت :
یا خدا ..

سر مامانم و بغل کرده بود میدونستم کار کیه ..میدونستم ..
به امبولانس زنگ زدن بابام فشارش افتاده بود و همراه امبولانس رفت منو حامی قرار شد با ماشین بریم از این خونه میترسیدم اینجا مامانم مرده بود دیده بودم می لرزیدم حامی اروم گفت :

بیا بریم بیمارستان

بهش نگاه کردم حامی با ترس نگاهم کرد :

مهرداد چشمت ..

نمیتونستم حرفاش و درک کنم اخم کردم گفتم :

چشمت نارنجی شده .. تو حالت خوب نیست

عصبی بودم :

میدونم کار کیه حامی داره به نزدیکام آسیب میزنه ..حامی من دیدم مامانم
و کشت من نتونستم هیچ کاری کنم من ..

گریه ام گرفته بود حامی بغلم کرد هیچی نداشت بگه باید میرفتم
بیمارستان از بغلش بیرون اومدم :

بریم بیمارستان

جلوتر از اون راه افتادم و رفتم بیرون حامی هم دنبالم اومد

جلوی بیمارستان توقف کرد میدونستم مامانم کجاست بدون ک برم سمت
اطلاعات بیمارستان مستقیم رفتم سمت اتاق عمل بابام و عمو حسین و
عمو محمد و عمه نرگس و عمه هاله اونجا بودم با رسیدنم بهشون با
استرس رو به بابام گفتم :

چی شده ؟

اما بابام با اخم سکوت کرده بود عمو حسین که جو و نا اروم دید گفت :
بردنش اتاق عمل پسر ..

نگران بودم قلبم تو گلوم میزد حامی و از دور دیدم داشت با موبایل حرف
میزد رسید بهم نگران :

چی شد ؟

بی حوصله گفتم :

تو اتاق عمله و روی دورترین صندلی از بقیه نشستم حامی کنارم نشسته بود گفت :

اهورا زنگ زده بود بهش گفتم شب نمیریم خونه

فقط سر تکون دادم و سرم و به دیوار تکیه دادم و چشمام و بستم تا کمی از سوزشون گرفته بشه تمام دیشب و بیدار بودم و الانم از شدن اضطراب نمیتونستم بخوابم فقط میخواستم خستگی‌ش در بره

—

چشمام و باز کردم انگار خوابم برده بود اما حامی نبود یه فضای مه گرفته ی نیمه تاریک بود اینجا..میدونستم کجاست همونجاییکه دفعه قبل حامی و دیده بودم صدای قدمهای یه نفر و شنیدم ی مرد بود انتهای راهرو داشت راه میرفت اما انگار با من کار داشت هنوز نزدیک اتاق عمل بودم هیچ کس جز من اینجا نبود اروم اراسموس و صدا زدم اما نبود اینجا رو دوست نداشتم در اتاق عمل باز شد و یه زنی ازش بیرون اومد فضا خیلی وهم انگیز بود و مه گرفته نمیتونستم دقیق تشخیص بدم کیه بهم نزدیکتر شد اما... مامانم بود اروم زیر لب گفتم :

مامان

ایستاد و اروم گفت :

مهرداد مادر تویی ؟

مامانم اینجا بود این خوب نبود ..جلو رفتم با دیدنم لبخندی زد و گفت :

اینجا کجاست مهرداد؟ بقیه ی کجان؟

اشکم میریخت مامانم اخم کرد:

چرا حرف نمیزنی..

با تعجب به پشت سرم نگاه کرد و با من گفت:

اراسموس..

با حال خرابی برگشتم پشت سرم و دیدم اراسموس اومده بود دو قدم جلو

اومد و کنارم ایستاد مادرم با بهت به من و اراسموس نگاه کرد و گفت:

مهرداد تو...

اراسموس با صدای گرفته که انگار گریه کرده بود گفت:

مراقب مهرداد هستم

مادرم با چشمهای خیس نگاهمم کرد و گفت:

مهرداد.. تو همه چیز و میدونی؟

فقط تونستم سر تکون بدم مامانم به اراسموس نگاه کرد و دوباره بهم گفت:

منو ببخش..

و اشکش ریخت رو گونه اش بغلش کردم و گفتم:

حالت خوب میشه مامان مطمئنم..

مامانم از اغوشم بیرون اومد و در حالی که به پشت سرم نگاه میکرد:

یه نفر صدام میکنه ..

ترسیدم گفتم :

نه مامان نباید بری

اما مامانم نمیشنید چی میگم لبخندی زد و گفت :

مراقب خودت باش مهرداد ..

خواستم بگیرمش اما محو شد و ناپدید شد با بهت به جای خالیش نگاه

کردم و رو به اراسموس با پرسیدم :

کجا رفت ؟

اراسموس سکوت کرده بود برای اولین بار اشکش و دیدم داشت گریه میکرد

یعنی ... یقه اش و گرفتم و گفتم :

کجا رفت لعنتی ؟ میگم کجا رفت ؟

اراسموس بغلم کرد و گفت :

وقتش تموم شد ..

همونجا رو زانو هام نشستم و اشک ریختم

چشمام و باز کردم حامی هنوز کنارم نشسته بود خوابم برده بود به ساعت

نگاه کردم همش ده دقیقه بود خوابم برده بود مامانم رفت .. بغض کردم و

تکونی خوردم حامی با اخمهای در هم گفت :

چرا بیدار شدی ؟

با نگرانی گفت :

چته چرا داری گریه میکنی ؟

اروم گفتم :

مامانم مرد حامی..

حامی جا خورد :

مرد مومن دکتر هنوز بیرون نیومده از اتاق عمل

فقط نگاهش کردم حامی نگران گفت :

مهرداد تو چیزی میدونی؟ چیزی دیدی ؟

سرم و بین دستام گرفتم و گفتم :

دیدمش ..همینجا .. وقتش تموم شد

حامی :

خواب ..

حرفش و قطع کردم:

خواب نبود حامی همونجایی که تو رو دیدم ..مامانم هم دیدم ولی ..

حامی ساکت بود بهش نگاه کردم بغض کرده بود در اتاق عمل باز شد اما

من دیگه بلند نشدم میدونستم دکتر چی میخواد بگه و همین هم شد و

صدای جیغ عمه نرگس بلند شد و بابام همونجا نشست

اراسموس مقابلم نشست :

مهرداد نباید این کارو کنی تنهایی رفتن هیچ فایده ای نداره اصلا احتیاجی
به اومدن تو نیست ..من و هومن و هانیل میریم تو عذاباری

سرد نگاهش کردم یک هفته از فوت مادرم میگذشت و این یک هفته فقط
سرکار میرفتم و مستقیم می اومدم تو اتاقم مادرم بخاطر من مرده بود اگه
من خودمو تحویل داده بودم اون مردک این کارو نمیکرد گفت :

من این کارو میکنم خودم اون معامله و بر میدارم خودم عموت و میکشم
اراسموس اخم کرد و گفت :

تو الان حرف منو نمیفهمی فقط فکرکشتن عموی منی
از جام بلند شدم تا مرز عصبانیت منو رسونده بود :

اره فقط فکرم اینه اون مادر منو بخاطر من گشت و من حتی نتونستم
جلوشو بگیرم

اراسموس کلافه ایستاد و گفت :

من تو رو نمیشناسم از کی اینقدر بی عقل شدی احمق اون قدرتمند حتی
قانونم دور میزنه

خواستم جواب بدم که اهورا در و با زکرد :

با کی حرف میزنی مهرداد ؟

با دیدن اراسموس جا خورد بی حوصله سلام کرد و اراسموس هم جوابش و داد رو به من گفت :

یه ذره صبر کن بذار چهل مادرت تموم بشه با هم میریم دنبالش
چیزی نگفتم اراسموس با اهورا خداحافظی کر و رفت اهورا نگران گفت :
بیا ی چیزی بخور

گفتم :

میل ندارم در و ببند

اهورا پوفی کرد و در و بست میدونستم کلافشون کردم میدونستم این یه هفته همشون باهام مدارا کرده بودن اما ازشون دوری میکردم از مامانم نزدیکتر کسی نبود که بود ؟ کشتنش .. جلوی چشمم و این یعنی ممکه به هر کدوم دیگ از اطرافیان من آسیب بزنن باید هر چه زودتر قال قضیه و میکنم تصمیم گرفتم برم پیش هانیل اما دقیق نمیدونستم کجاس گردنبندش هنوز دور مچم بود تمرکز کردم روش و پیداش کردم چشمامو بستم و سع یکردم برم همونجا وقتی چشمام و باز کردم مقابل یک اپارتمان چهار طبقه بودم زنگ و زدم صدای هومن اومد :

مهرداد ..

گفتم :

باز کن

در و باز کرد بدون اینکه سوار اسانسور بشم رفتم طبقه سوم هومن با بهت
جلو ی در ایستاده بود :

تو اینجا چیکار میکنی ؟

اخم کردم و گفتم :

هانیل کجاست ؟

ب اطراف نگاه کرد و گفت :

هیس بیا تو

و از جلو در کنار رفت اخمام تو هم بود قرار نبود هومن اینجا باشه هومن
گفت :

بشین حرف بزنیم

نشستم و گفتم :

قرار نبود اینجا باشی

هومن :

نبودم امروز برگشتم این مدت اراسموس اینجا مراقب هانیل بوده

گفتم :

کجا ؟

هومن به اتاق اول اشاره کرد و گفت :

اون اتاق اراسموس چند تادعا و طلسم گذاشته تا هیچ کس نتونه پیداش
کنه فقط خودش اجازه ی ورود داره

با تردید گفت :

تو اینجا چیکار میکنی ؟

بی حوصله گفتم :

باید با هانیل حرف بزنم بریم دنبال اون معامله ی کوفتی و بسوزونیمش

هومن متفکر نگاهم کرد و گفت :

حالش بهتر شده اما هنوز بی حاله چرا تا چهل مادرت صبر نمیکنی مهرداد
؟

اخم کردم :

میخوام تمومش کنم دیگه چند نفر باید اینجوری از بین برن ؟ دفعه بعدی
نوبت کیه ؟ تو حامی یا اهورا شایدم اراسموس

هومن سکوت کرد گفتم :

هانیل و با خودم میبرم به اراسموس خبر بده بیاد خونه بریم دنبالش

هومن:

حامی و اهورا..

حرفش و قطع کردم و گفتم :

حامی شبا میره خونه خودشون این مدت اهورا هم امشب خونه نیست میره
پیش امین

هومن باشه ای گفت گفتم :

در اتاق و باز کن

بلند شد و رفت توآشپزخونه چند دقیقه بعد با کلید برگشت گفتم :

هنوزم سر حرفت هستی ؟

گفت :

کدوم حرف ؟

گفتم :

از اینجا بریم

اخم کرد و گفت :

تو جدی هستی ؟

سر تکون دادم گفت :

اره جدی ام گفتم که من تنها زندگی میکنم

با جدیت زل بهش باید از کنار حامیو اهورا میرفتم گفتم :

قبوله!

هومن متعجب نگاهم کرد گفت :

مهرداد پشیمون میشی

از جان بلند شدم و سرد گفتم :

حفظ جون اطرافیانم برام بیشتر اهمیت داره پشیمونی خودم حالا در وب از
کن

هومن انگار از چیزی میشنید مطمئن نبود قفل و باز کرد و وارد اتاق شدم
اتاق پر از کاغذ و شمع بود و هانیل پشت به در دراز کشیده بود با ورودم
ترسید و ب تندی روی تخت نشست اما با دیدنم جا خورد گفتم :

سلام

اب دهانش و قورت داد و گفت :

سلام ..تو اینجا چیکار میکنی ؟

جواب سوالش و ندادم صورتش سوخته بود و لاغر تر شده بود اما هنوزم زیبا
بود دلم براش تنگ شده بود :

بهتری ؟

سر تکون داد گفتم :

فکر میکنم بهتره بریم دنبال امانتی من

هانیل مردد گفت :

الان ...

حرفش و قطع کردم :

میدونی که چه اتفاقی افتاده ؟

سر تکنون داد اخم کردم :

پس بهتره سریعتر بریم قال قضیه و بکنیم چون اصلا دوست ندارم دوباره
بلایی سرم نازل بشه متوجهی که ؟

هانیل اروم گفت :

بابت مادرت متاسفم

به سردی گفتم :

اگه متاسفی کمک کن معامله و بسوزونم دلم نمیخواه دیگ کسی و از
دست بدم

فقط نگاهم کرد گفتم :

بیوش میریم خونه ما

و از اتاق بیرون اومدم صدای زنگ موبایلم بلند شد حامی بود :

سلام کجایی؟

گفتم :

پیش هومنم چطور؟

حامی با صدای گرفته گفت :

دارم میرم خونمون اهورا هم یک ساعت پیش رفت پیش امین کلید داری ؟

گفتم :

اره دارم تو برو نگران نباش

باشه ای گفت . قطع کرد برگشتم رو به هومن گفتم :

من هانیل و میبرم با اراسموس بیاید اونجا امشب میریم دنبال معامله

هومن نامطمئن از کار من گفت :

باشه

در اتاق هانیل باز شد و اومد بیرون میترسید با هومن خداحافظی کردم و به

هانیل اشاره زدم دنبالم بیاد ساکت و حرف گوش کن دنبالم اومد کنارم

ایستاد و دستش و گرفتم و چشمامونو بستیم و قتی باز کردم وسط اتاق من

بودیم بوی خیلی خوبی می اومد حس کردم از هانيله بهش نگاه کردم و

گفتم :

تو اتاق ها نرو جلو چشمم باش

هانیل سر تگون داد و پالتوی بلندش و درآورد ی بلوز شلوار ورزشی تنش

بود پشت سرم اومد تو هال و نشست رو مبل گفتم :

چیزی میخوری ؟

اروم گفت :

نه .میل ندارم

خودم میل به چیزی نداشتم خونه خلوت بود و ساکت رو ی کاناپه نشستم

و گفتم :

این بوی چه گلپه ؟دفعه اولی که خون دماغ شدم این بو رو حس میکردم
هانیل بهم نگاه کرد:

یاس رازقی مامانم یه مزرعه بزرگ ازش داره منم همونجا به دنیا آورده
چشماش شفاف شده بود بغض کرده بود گفتم :
مامانت الان نگران نیست ؟

گفت :

مامان مرده ..چند سال پیش بخاطر سهل انگاری یه انسان
چقدر براش دردناک باید بوده باشه گفتم :
انسان ؟

هانیل بهم نگاه کرد :

مامانم همیشه برا سرگرمی میرفت تو یه فروشگاه توهمین دنیای انسان ها
بابام هم میدونست بهش میگفت مراقب باش یه روز دو نفر باهم دعواشون
میشه دو تا برادر بودن یکیشون از اون یکی عصبانی میشه و چاقو بلند
میکنه تا بزنه به شکم برادرش ولی برادرش جاخالی میده و چاقو میخوره به
شکم مادر من اونا نفهمیدن ولی مادرمن زخمی شد و برگشت خونه زیر یه
درخت بید مجنون نشست مامانم اون درخت و خیلی دوست داشت و
همیشه اونجا بود اون روز من کنارش بودم گریه نمیکرد هیچ وقت نفهمیدم
اسم اون درخت چیه مامان من مرد و..پدرم از بعد این قضیه از انسانها متنفر
شد و قدغن کرد همه چیز رو ..

اروم اشکش چکید روی گونه اش خیلی ناراحت شدم گفتم :

متاسفم بخاطر مامانت

اشکش و پاک کرد و گفت :

مرسی

گفتم :

یخورده استراحت کن شب سختی در پیش داریم

هانیل ترسیده گفت :

نه من ..

حرفش و قطع کردم :

من مراقبتم بخواب نگران نباش

چند ثانیه نگاهم کرد و باشه ای گفت و چشماشو بست

دقیقا دو ساعت همه جوانب کار و در نظر گرفتم و فکر کردم تصمیم گرفتم

تو این دوساعت لباسام و جمع کنم و چمدونم آماده باشه همه وسایلم و

جمع کردم و داخل چمدون گذاشتم یه قاب عکس سه تایی از خودم و

حامی و اهورا رو برداشتم و گذاشتم تو چمدون تقریبا همه چیز و جمع کرده

بودم و گذاشتم دم دست تا بعد از اینکه معامله و اتیش زدیم برگردم اینجا و

بردارمش لباسم و پوشیدم و برگشتم تو هال که یهو هومن و اراسموس
ظاهر شدن اراسموس عصبانی بود :

مهرداد دای چه غلطی میکنی

اخم کردم :

اروم هانیل خوابه

جاخورد گفتم :

میخوام این قضیه رو تمومش کنم اراسموس نگران بقیه ام میفهمی ؟

اراسموس اخم کرد و گفت :

این قضیه ی رفتن چیه ؟

گفتم:

تصمیم دارم از اینجا برم با هومن مطرح کردم اون گفت من تنها زندگی
میکنم حتی اگه هومن هم نمیگفت من قصد داشتم برگردم خونه قبلیم که
همه چی بهم گره خورد کنسل شد

اراسموس هنوز هم شاکی بود گفت :

این راهش نیست ..

گفتم :

چی راهشه ؟ بمونم دم به دقیقه نگران اهورا یا حامی باشم ؟ اراسموس
مادرم و کشتن من هیچ غلطی نکردم هیچ غلطی !

نفس عمیقی کشید و گفت :

به تصمیمت احترام میذارم

گفتم :

و به هیچ کس نمیگی چه اتفاقی افتاده و کجا رفتم !

اراسموس چیزی نگفت هانیل بیدار شد اراسموس به طرفش گفت :

خوبی ؟

هومن رو به من گفت :

مهرداد مطمئنی ؟

سر تکون دادم و اخم گفتم :

دیگه این بحث و باز نکنیم

هانیل و اراسموس کنار ما اومدن اراسموس گفت :

باید بریم دنبال معامله و همین که پیداش کردیم اتیشش میزنیم فندک یا

کبریت همراهتون باشه

هومن :

کجا باید بریم ؟

هانیل با صدای لرزان گفت :

کرمان بیست کیلومتر خارج شهر یه کاروانسراس من گذاشتمش تو یه چاله

ی عمیق ی مار ازش محافظت میکنه

اراسموس:

بی سرو صدا باید اینکارو کنیم و اخرش هم هر کدوم معامله و گرفت رو
اتیشش زد خبر بده برمیگردیم همنیحا

دست همو گرفتیم و چشمامونو بستیم وقتی باز کردیم تو یه دخمه ی
تاریک بودیم هوا بی نهایت سرد بود هانیل با اخم به اطراف نگاه کرد و گفت
:

یادم نمیاد باید پخش بشیم

هر کدوم شروع به جستجو ی یه طرف و کردیم صداها ی ترسناکی می اومد
هرزگاهی صدای گریه ی دختر میشنیدم یا صدای جیغ زدن چند متر دور
تر از این کاروانسرا صدای جیغ می اومد انگار شغال بودن ولی بیشتر
میخورد اجنه ی بیابون باشن صدای راه رفتن سکوت کاروانسرا رو
میشکست از پله های متروک برج بالا رفتن و هر کدون از سوراخ ها رو
گشتم اما نبود دیگ داشتم نا امید میشدم برگشتم پایین از جلوی یه
راهروی تاریک رد شدم که یه صدایی از اونجا اومد که اسم منو صدا زد فک
کردم توهمه اما بار دیگه صداش اومد صدای حامی بود ترسیدم اروم گفتم :
حامی ؟

اما هیچ جوابی نیومد کمی دقت کردم اما سکوت بود یهو یکی زد پشتم
برگشتم هومن بود اروم گفت :

پیداش کردی ؟

گفتم :

نه نبود تو چی ؟

هومن هم نا امیدانه سر تگون داد دوباره صدا اومد هومن با نگرانی گفت :

صدای حامیه

نگران گفتم :

اره

موبایللم و دراوردم و بهش زنگ زدم اما خاموش بود با دلواپسی گفتم :

خاموشه

یه تصویر دیدم حامی تو یه خونه ی تاریک اسممو صدا میزد سرم درد گرفت

احساس کردم خون دماغ شدم و حسم درست بود هومن با نگرانی گفت :

رفته خونه ی قدیمی تو

وار رفتم با ترس گفتم :

من میرم اونجا

هومن با نگرانی گفت :

تنها؟ منم میام

اخم کردم :

بمون اراسموس نمیتونه هم مراقب هانیل باشه هم معامله و پیدا کنه

هومن ناراضی نگاهم کرد نداشتم حرفی بزنه و ب سرعت برگشتم خونه ی
سابقم توحیات ایستادم سکوت ترسناکی بود تو حیاط کل خونه ب نظرم
ترسناک بود اروم در خونه و باز کردم و وارد شدم تو هال کسی نبود ب
سمت راهرو ی حمام نگاه کردم تاریک بود برق خونه قطع بود حتما کار
صاحب خونه بود نور گوشیم و روشن کردم و رفتم تو انتهای راهرو در حمام
و باز کردم و چک کردم اما کسی نبود پشت بوم و باز کردم و نگاه کردم باز
هم خبری نبود از سمت راهرو اتاق ها صدایی اومد ترسیدم اروم اومدم
بیرون و رفتم سمت راهرو اتاقها در انباری بسته بود اتاقها رو چک کردم اما
خبری نبود نا امید شدم حامی نبود از هال صدای راه رفتن اومد ترسیدم نور
گوشیم و انداختم پایین تا دیده نشده یه موجود سیاه با چنگ های بلند
داشت یه چیزی رو دوشش حمل میکرد دق کردم ادم بود اب سرد ریختن
روم اون حامی بود بیهوش بود از ترس عرق کرده بودم رفتم عقبتر که پام
رفت رو خورده شیشه و باعث شد اون موجود بیاسته و ب سمت راهرو نگاه
کنه حامی و پرت کرد زمین و یه صدای ترسناکی از خودش دراورد و به
سمتم اومد پنهان شدن بی فایده بو یه ادم شبیه سگ بود یا نه ادم نبود
اصلا نمیدونم چی بود یقه ام و گرفت و ترسناک خندید از دهنش خون
میچکید پرتم کرد وسط هال و با صدای خش دار گفت :

تو عوضی همش تو دستو پای منی

اون عموی اراسموس بود و چقدر ترسناک بود به معنای واقعی ترسیده
بودم لگدی به شکمم زد و گفت :

باید اطرافیان و بکشم تا بفهمی که مستحق مرگی

مزه خون و تو دهنم حس کردم گفت :

تو کثافتی که دختر احمق من عاشق تو شد جفتون لایق مرگید

شکمم دردمیکرد بریده بریده گفتم :

تو نمیتونی من و بکشی

نیش خند ترسناکی زد و گفت :

خیلی سگ جونی ولی من از پس تو برمیاد

خندیدم عصبی نگاهم کرد گفتم :

اون معامله...

اخم کرد چشمم به قرمزی میزد تو تاریکی گفتم :

اون معامله ..تا الان باید سوخته باشه

عصبی به سمتم حمله کرد و بلندم کرد و پرتم کرد زمین افتادم کنار حامی

سرو صورتش خونی بود و سرش خون اومده بود چنگکش و بالا برد تا تو

سینه ی حامی فرود بیاره گفت :

اول دوستت و میفرستم سینه قبرستون بعد تو رو با عذاب میفرستم کنارش

با ترس بهش نگاه کردم نیم خیز شدم برم جلوش اما واقعا تنم دردمیکرد

دستشو آورد پایین اما به جایی اینکه تو سینه ی حامی فرو بره مستقیم

رفت شکم هانیل بهت زده به حضور هانیل نگاه کردم و فریاد زدم :

نه نه نه چه غلطی کردی!!

به سختی از جام بلند شدم و به طرف هانیل رفتم اراسموس ضربه ی
محکمی به عموش زد و پرتش کرد زمین هانیل انگشتی که برای حفاظت
بهش داده بودم دراورد و به سختی تو انگشت حامی کرد و بریده بریده گفت
:

چنگش.. سمیه این انگشت را نمیداره ..بمیره ..ببرش بیمارستان..

سرش و بغل کردم و گفتم :

این چه غلطی بود تو کردی

اشکش چکید و گفت :

گفتی..نمیخوای ..عزیزت و از ..دست ..بدی ..من معامله رو.. سوزوندم.. خودم
دزدیدم خودم ..هم ..از بین بردمش..

و لبخند تلخی زد :

الان..جبران..کارم و ..کردم

با بغض گفتم :

احمق تو هم جز همون عزیزام بودی احمق دوست دارم

هانیل خنده ی قشنگی کرد و دستشو گذاشت رو گونه ام و گفت :

من عاشقتم !

نگاهش کردم چشمم بنفش خوشگلی شد و یهو دستش از گونه ام سر

خورد و سرش افتاد با بهت نگاهش کردم و زدم به گونه اش :

هانیل...هانیل ..نه ..نه ..

با بهت به هومن که بغض کرده بود نگاه کردم و هانیل و اروم گذاشتم زمین
از عصبانیت میلرزیدم به سمت اراسموس نگاه کردم مشخص بود از پس
عموش برنمیاد بلند شدم و با قدمهای محکم به سمتش رفتم خون جلو
چشمام و گرفته بود اینقدر که هیچی نمیفهمیدم از کنار اراسموس رد شدم
اراسموس عصبی گفت :

مهرداد خودت و به کشتن میدی

اما بی توجه بهش جلو رفتم و با قدرتی که نمیدونم حاصل خشمه یا عشق
محکم زدم تو صورتش پرت شد رو زمین رفتم جلوش و لگد محکمی زدم
تو شکمش جا به جا شد دوباره لگد زد و با عصبانیت گفتم :
تو لجن چرا کشتیش! تو کثافت ..کشتیش ..تو ی اشغال ..

اراسموس با بهت گفت :

مهرداد

عموش بی حال افتاده بود زمین به سمت اراسموس نگاه کردم
با دیدنم جا خورد هومن اروم گفت :

چشمات ...

لگد محکمی به شکمش زدم و با نفرت گفتم :

وقتشه جواب همه ی کاراتو پس بدی

عقب رفتم و اراسموس هومن و رو دوشش گرفت و هومن هانیل گرفت
فندک و از جیبم بیرون اوردم و گفتم :

میدونی ..خیلی به نحوه ی انتقامی که میخوام ازت بگیرم فک کردم اما
هیچی جز این کار بهم ارامش نمیداد ..تا ببینم تو اتیش کارای خودت داری
میسوزی

بغل بخاری دبه بنزین بود یادمه قبل از تخلیه آورده بودم برا ماشین اهورا اما
فراموش کردم بردارمش دبه ی بنزین و برداشتم پوزخندی زدم و دبه و دورتا
دور خونه خالی کردم دبه و پرت کردم یه گوشه رو به هومن و اراسموس
گفتم :

برید بیرون

اراسموس عصبی گفت :

خودت ..

عصبانی نگاهش کردم هومن گفت :

بیا بریم اون تو حال خودش نیست

اراسموس و هومن از خونه بیرون رفتن در فندک و باز کردم و گفتم :

حالا میخوام واقعا تو اتیش کارات بسوزونی

فندک و روشن کردم گفت :

تو نمیتونی از دستم قصر در بری

نیش خندی زدم و گفتم :

هیچ غلطی نمیتونی کنی

و سیگارم و روشن کردم و فندک و پرت کردم رو زمین همینکه فندک افتاد
اتیش شعله ور شد بخاطر اینکه بنزین زیاد بود سریع اتیش رسید بهش
پوکی به سیگار زدم اتیش رسیده بود بهش و صدای فریادش بلند شد با هر
دادی که میزد قیافه ی مادرم و هانیل جلوم رد میشد پشتم و کردم بهش و
از خونه خارج شدم از در حیاط بیرون اومدم اراسموس و هومن اونجا بودم
ولی خونه کاملا تو اتیش میسوخت و صدای فریاد عموی اراسموس می
اومد بعد از مدتی صداش کم شد و بعد قطع شد ..

با نگرانی به اراسموس نگاه کردم :

حامی ..

اراسموس اخم کرده و گرفته گفت :

بردمش بیمارستان زنده موند

و دستشو به سمتم گرفت به دستش نگاه کردم انگشتر هانیل بود از دستش
گرفتم صدای اراسموس اومد :

خودش معامله رو سوزوند ..و بعدش اومد اینجا ..

بغض کرده بودم گفتم :

کجا بردیش؟

اراسموس به اسمون نگاه کرد :

مزرعه ی مادرش .. اونجا دفن میشه ..

هومن نزدیکم شد و گفت :

بهتره از اینجا بریم ..

به خونه ی در حال سوختن نگاه کردم و گفتم :

باید برم خونه چمدونمو بردارم بعد بریم

اراسموس گفت:

من چمدونت و برمیدارم تو برو پیش حامی

با قدردانی نگاهش کردم و اراسموس رفت

قیافه ام افتضاح بود اما با دستمال خونه بینی و سرم و پاک کردم و همراه

هومن به بیمارستان رفتیم

-

وارد بیمارستان شدیم کمی شلوغ بود ادمها باتعجب به منو و هومن نگاه

میکردن اما برام مهم نبود پشت در اتاق حامی بودم که در باز شد و دکتر

اومد بیرون با نگرانی گفتم :

اقای دکتر حالش چگونه ؟

دکتر با اخم نگاهم کرد و گفت :

شما چه نسبتی دارید ؟

گفتم :

پسرعموشم

گفت :

حالش خوبه نگران نباش با دارو مسموم شده بود الان بهوشه

با نگرانی گفتم :

میشه بینمش

دکتر سر تکان و گفت :

طول نکشه فقط

باشه ای گفتم و وارد اتاق شدم هومن نیومد داخل بالای سر حامی رفتم

کمی رنگش پریده بود با دیدنم با نگرانی گفت :

تو چرا این ریختی شدی ؟

از اینکه حالش خوبه نفس راحتی کشیدم و گفتم :

تو خونه ی قبلی من چیکار میکردی ؟

اخم کرد:

تو احمق بهم زنگ زدی گفتمی اونجا گیر افتادی بیا کمکم منم اومدم

جا خوردم گفت :

تو اونجا چه غلطی میکردی ؟

مشکوک گفتم :

تو چیزی یادته ؟

اخم کرد و گفت :

اره اومدم خونه دیدم تو حمام گیر افتادی اما یهو وحشی شدی و با یه

چیزی کوبیدی تو سرم

گفتم :

من نبودم حامی من اصلا اونجا نبودم ..

حامی جا خورد و گفت :

پس اون ..

حرفش و قطع کردم :

همونی بود که میخواست منو بکشه

نگران گفت :

الان خوبی ؟

گفتم :

نگران نباش دیگ جای نگرانی نیست

نفس راحتی کشید گفتم :

من بیرونم کاری داشتی خبرم کن

سر تکنون داد قبل اینکه برم بیرون به حامی نگاه کردم این آخرین نگاهم ب

صورت ته ریش دار و اخمهای همیشگیش بود گفت :

چته ؟

لبخندی زدم و گفتم :

ممنون بخاطر همه چی

حامی فقط نگاهم کرد و از اتاق اومدم بیرون و به اهورا اس ام زدم حامی

بیمارستانه و اونم به دقیقه نکشید گفت داره میاد

رو به هومن گفتم :

بریم

هومن نگاهی بهم کرد و گفت :

اراسموس چمدونت و برد

سر تکنون دادم کمی شکم و پاهام درد میکرد بیرون بیمارستان تو خلوت

ترین نقطه ایستادیم اهورا و دیدم که باعجله میره سمت بیمارستان به

هومن نگاه کردم و گفتم :

اماده ام

هومن سر تکنون داد و جفتمون چشمهامونو بستیم و وقتی باز کردم تو یه

خونه ی نیمه تاریک بودم اروم رفتم بغل در تراس و رو زمین نشستم خیلی

داغون و خسته بودم تمام تنم درد میکرد سیگارمو از پاکتش دراوردم یادم

افتاد فندکم تو خونه سوخت به هومن نگاه کردم فهمید چی میگم فندکشو

دراورد و سیگارم و روشن کرد

پک محکمی به سیگار زدم

هومن کنارم نشست و گفت :

حالا چیکار میکنی ؟

به برج میلاد خیره شدم

دوباره سیگارمو بردم سمت لبام

به تلخی گفتم :

زندگی ...!

پایان جلد دوم

